

فریدون تنکابنی

اسیر خاک

(مجموعه داستان)

اسیر خاک

(مجموعه داستان)

از :

ف.ت. «آموزگار»

ناشر:

انتشارات شازده کوچولو

اسیر خاک
فریدون تُنکا بُنی
چاپ سوم بهمن ماه ۵۷
حق چاپ محفوظ است

در این مجموعه :

صفحه ۹	مردی که مرد
» ۲۴	تخم مرغ دزد
» ۳۰	خدا ، شیطان و بلیط بخت آزمایی
» ۴۸	بیرون و اندرون
» ۶۱	از بلوار تا دربند ... و بالعکس
» ۷۱	مادر بزرگ خواب نبود
» ۸۵	اسیر خاک
» ۱۱۷	اب و ابن و روح القدس (فانتزی)

به :
علی صور اسرافیل

مردی که مرد

آخرین پك را به سیگار زد . آنرا بادوانگشتش فشار داد و خاموش کرد
بعد انداختش دور . نگاهی به هم اطاقی هایش افکند که آسوده خفته بودند .
شمد را روی صورت خود کشید ... و مرد .

هشت ماه ، نه ، یکسال و دو ماه بود که در این بیمارستان ارتشی در این
طاق كوچك كه سه تخت در آن گذاشته بودند و پنجره اش در بالای سر آنها به
باغ بیمارستان گشوده میشد ، روی همین تخت خوابیده بود . در این مدت
چندین بیمار دیگر آمده و روی آن دو تخت دیگر خوابیده ، پس از مدتی یا
خوب شده یا مرده بودند . به هر حال رفته بودند . اما او همچنان آنجا بود .
هر روز آمدن پزشك و پرستارها و مستخدمین جور و اجور را تماشا کرده بود .

حالا حتی اگر چشمش را هم می بست از صدای حرف ، یا صدای پاویا حتی تنفسی که می شنید می توانست بگوید چه کسی به سراغش آمده است . پزشکی که همیشه در چشمهایش ، پس از آنکه او را معاینه میکرد ، نومییدی خوانده میشد لکن حرفهای امیدوارکننده میزد . یا آمپول زنی که سوزن را خیلی بالاتراز بدن او نگه میداشت و صبر میکرد و صبر میکرد ، مثل اینکه نشانه روی میکند ، بعد آنرا یکباره ، زود و تند ، پائین میآورد و در بدن او فرو میگرد . پرستار چاق و سرخ مویی که دندانهای طلا داشت و صبح به صبح با افاده يك پزشك حاذق بی نظیر میآمد و درجه راتوی دهان او می چپاند و بعد که در میآورد ، جلوی پنجره آنرا دور از خود نگه میداشت . سرش را کج می گرفت و اندازه تب او را میخواند . پیرزن خدمتکار ریزه ای که هر وقت حال او خیلی بد بود ، میآمد و با مهر بانی و خوشرویی لگنش را می گذاشت و بر میداشت .

غیر از آدمها ، همه اشیاء را نیز می شناخت و با آنها آشنا شده بود . درختهای باغ که از پشت پنجره میدید . درها و پنجره ها و گنجه ها با صداهای مخصوص خودشان . که آن یکی تند به هم میخورد و صدا میکرد و او را از جا می پراند و آن دیگری کشدار و غم آور بسته میشد . حالا دیگر به این زندگی عادت کرده بود . اینطور بنظرش میرسید که تمام عمرش را در اینجا ، در این اتاق به سر آورده است . از این اتاق ، از این بیمارستان و از این آدمها و اشیاء که دور و برش بودند نه خوشش میآمد ، نه بدش . نه اشتیاق او را بر میانگیختند و شادمانش میکردند ، و نه سبب کینه و تنفرش میشدند .

میدانست که هیچ تغییر و تنوع و دگرگونی ای در پی نخواهد بود . در انتهای راهی که او اکنون آرام و بی شتاب و بی خسته و بی حوصله آنرا می پیمود . تنها يك منزل ، آخرین منزل ، وجود داشت و او خود را تسلیم آن کرده بود و با بی اعتنائی به آن می اندیشید . در عین حال خود را فریب نمیداد و نمیخواست دیگران فریبش دهند .

یکبار که دکتر گفته بود : « ان شاء الله به همین زودیها خوب میشد ، میرید خونه تون . » او سراپیمه اما محکم و بی شتاب پاسخ داده بود : « نه ، آقای دکتر ، خواهش میکنم برای من همچین آرزویی نکنید . مثل آدمی که خونه ای رو ساخته و به نزدیکای سقف رسونده - الا شما بهش

میگین خراب کن وازنوبساز ؟ منم بامرك ديگه اخت شدهم ، بهش خو کردهم نمیتونم یکبار ديگه خودمو براش حاضر کنم . »

این عادت او بود که در پاسخ هر حرفی مثالی میزد ، یاد استانی میگفت تا مقصود خودش را بهتر بفهماند . دهانش گرم بود و داستانها را خوب و شیرین حکایت میکرد و شنوندگان همیشه مجذوب او میشدند و ماجراهایش را تا آخر با اشتیاق گوش میکردند . این را خودش هم میدانست و مایه دلخوشی اش بود . تنها مایه تسلی و دلخوشی او اکنون همین خاطرات گسسته دور و نزدیک ، همین داستانهای شیرین و تلخ بود . لکن حتی این خاطرات هم همه شان خوشحال کننده و تسلی آور نبودند .

خاطره کودکی او که دور و تیره و محبوب بود . خاطره پدرش که بداخم و مستبد و سخت گیر بود و او و برادرانش حتی پس از آنکه بزرگ شده بودند و دیگر کودک نبودند ، لرزان ، چون طفلی در برابرش می ایستادند . از او حساب می بردند و جرات نمیکردند دست از پا خطا کنند . و همینکه او ، خیلی زود ، مرد ، اینها که خود را آزاد می دیدند ، به تنهایی و ناله های مادر که میخواست از شوی ازدست رفته تقلید کند و نمیتوانست ، اعتنا نکردند . ثروت پدر را برداشتند و هر يك به دنبال سودا های دلبی تجربه خود رفتند . همه شان خود را تا گلو در لجن غرق کردند . او بدنبال يك روسپی برآستی زیبا که در آن زمان آفتی کم نظیر بود ، آواره شهرها شد . خودش هم به درستی نمیتوانست چه مدت به آن شیوه زندگی کرد که شیرین و دلچسب بود ، لکن همیشه تهدیدی به دنبال داشت و لرزشی که مدام زیر پای خودش حس میکرد و نمیگذاشت لذتها و خوشیهای آن را جذب و هضم کند . در آخر ته کشیدن پولها و خبر مارك مادر او را به تهران کشاند . برای پیدا کردن کاری به دست و پا افتاد . لکن او که نه سرمایه ای داشت و نه سواد درستی ، و نه کاری نمیتوانست بکند . بعلاوه زهر زندگی هرزه و تن پرورانه ، اندام او را تخریر کرده بود و او در خود آن آمادگی را نمیدید که به کارهای سخت و دشوار دست زند . تنها راهی که هنوز در برابرش باز بود ، این بود که داخل ارتش بشود . و او به همین راه رفت که مناسب ترین ادامه برای زندگی گذشته اش بود . بعلاوه زندگی سربازی فریبندگی دلبذیری داشت . کار و زحمتی نبود ، همان بیکاری بود بدون اینکه کسالت و ملالتی در پی داشته باشد . پولی میدادند و آنها را این سوی و آن سوی میفرستادند و

لباسی که تنشان بود و تفنگی که دستشان بود بهشان اجازه همه کار میداد .
برایشان امتیاز درخشانی بود که خیلی چشمه‌ها را خیره میکرد و جا داشت برای
جوانی چون او بی تفاوت نباشد .

به گفته یکی از دوستانش که ادای سربازهای دهاتی را درمیآورد ، در
سربازخانه « همه چی مه تن ، جنج ذغال نه مه تن ، اونم پولشومه تن . »
از همه اینها گذشته زندگی دسته جمعی سربازی کیفی داشت که او را
شتابان به سوی خود میخواند . به سوی خنده ها و شادمانی ها و بی فکریها و خوشی ها
و عیاشی ها .

اما زود فهمید که همه چیز به این سادگی و خوبی که او تصور میکرد نیست .
در ابتدا خیلی سخت بود . تمرین همه روزه و طاقت فرسا ، انضباط بی چون و
چرا ، اطاعت و حرف شنوی از همه آنها که دوروبرش بودند ، صرف نظر از
اینکه از شان خوشش میآمد یا از ریختنشان بیزار بود ، برایشان احترامی
قابل بود یا نمیخواست جلوی شان تف کند و رویش را برگرداند . بعدها به همه
اینها عادت کرد ، اما آنچه تا مدت ها همچنان دشوار و آزاردهنده بود امر و نهی
های خصوصی ، دق دل خالی کردن ها و دشنام ها و ناسزاها بود . برای او که
ناز پرورده پدر و مادر بود و خودش را بچه شهری میدانست و گمان میکرد به
هر حال به این دهاتی های پخته امتیازی دارد که از پشت گاو آهن و از روی خاک
خودشان بیرونشان کشیده بودند و مثل گوسفند گله کرده و به سربازخانه فرستاده
بودند ، تحمل این امر و نهی ها و دشنام ها و تحقیر ها خیلی دشوار بود . و کیل باشی
سرجوخه ، سرگروه بان ، استوار ، افسر های ریز و درشت . اومی بایست
از چه توده انبوه رنگارنگی حرف شنوی داشته باشد . کسانی که حتی بکیشان
غرور و بزرگ منشی بی دلیل او را ارضاء نمیکردند . و هیچ چیزشان او را در
فرمانبرداری اجباریش اندکی دلخوش نمیکرد .

در آن میان استوار درشت هیکل آبله رویی بود که سبیل های پر پشتش را
که مایه افتخارش بود روبه بالا تاب میداد و او هرگز نتوانسته بود این مرد
را فراموش کند . آنروز یادش آمد که در همان اوایل ، توی سربازخانه ،
موقعی که با خیال خودش داشت راه میرفت . با استوار سینه به سینه شد که از
بالا و از گوشه چشم داشت او را نگاه میکرد و لبخندش انگار بجای لبش ،
گوشه چشمش بود .

واو فکر کرد: « الان یه چیزی می‌گه ، پسر برو، پسر این کارو بکن. من باید بگم بله سرکار، یا بله قربان. اون از بله قربان بیشتر خوشش میاد. اما اروای پدرش . با اون دك وپوز خوش ریختش چغندر. دندون زده! با اون جارو فراشی که چسبونده پشت لبش . »

وتا او این فکرهارا میکرد استوار چیزی گفته بود که او هیچ نفهمید چه بود . فقط فرصت کرد فرز و باشتاب جواب بدهد : « بله سرکار. » وبعد چون نمیدانست چه باید بکند ، سر بهوا ایستاد و اورا نگاه کرد . استوار که دنبال بهانه‌ای میگشت از این همه بی‌اعتنائی حسابی ازجا دررفت، فریاد کشید :

« وایساده منو تماشا میکنه ، د بجنب مادر ... »

اما پیش از آنکه بتواند آخرین کلمه را بگوید او مشت خود را محکم به دهانش کوبیده بود :

« خفه شو ... سرکار! »

بعدها هر وقت این ماجرا را تعریف میکرد به اینجا که میرسید خنده‌اش میگرفت. معلوم نبود اگر در آن جوشش غیرت و تعصب که با سراسیمگی و وحشت از کاری که میکرد به هم آمیخته بود ، جلوی خودش را نگرفته بود، چه میشد. پس از آن شلاقش زدند ، به زندانش انداختند ، و تا مدتها با او سخت گیر و بی مهر بودند ، اما این کار او همه را راحت کرد ، دیگر کسی جرأت نمیکرد به هر کلمه‌ای که از دهانش خارج میشد از فحش مادر و خواهر چاشنی‌ای بزند . مخصوصاً از او خیلی ملاحظه میکردند . اما این ملاحظه از همه نظر به سودش تمام نشد . پس از چندی که گروهبان شد - چون به هر حال سوادى داشت و بچه شهر بود و چند نفری نیز با او و پدرش آشنا بودند - فوراً به بیرون فرستادندش . از اینجا زندگی کولی‌وار و سراسر در بدری او شروع میشد، زندگی‌ای که در گردنه‌ها ، پیچ و خم‌ها، دامنه‌های کوه ، و سینه دشت و بیابان گذشته بود . هر روز يك گوشه مملکت شلوغ میشد ، هر روز یکی از جایی سر برمیداشت ، و همینکه گلوله‌ای از تفنگی خارج میشد و جسدی بر زمین می افتاد و خونی بروی خاک میریخت ، آنها را مثل گله‌های بز کوهی یا آهو که به سوی شکارگاه رم میدهند ، به آن سمت میفرستادند . و آنها در میان

پستی‌ها و بلندیه‌های آن زمین ناشناس که هر تکه سنگ ، یا درخت و بوته‌اش یا سایه روشن همواریه‌ها و ناهمواری‌هایش چون دامگاهی آنها را می‌ترساند و می‌رماند و تهدید میکرد ، سرگردان میشدند و می‌دیدند که چطور رفقای‌شان جلوی چشم‌شان گلوله می‌خوردند و می‌افتادند و خون‌شان زیر پای دوستان‌شان جاری میشد و به تلخی جان می‌دادند حال آنکه همه‌شان در اندیشه زن و فرزند ، یا پدر و مادر خود بودند که فرسنگ‌ها دور از آنها ، در میان شهری آشنا و مأنوس در میان خشت و گل خانه‌ای که پراز یادبودها و یادگارهای دلنواز بود ، چشم براه آنها بودند و هر خبر جسته گریخته‌ای که از این بیابانهای پر از هول و بیم برایشان میرسید آنها را از وحشت آکنده میکرد .

ای کاش همه چیز به جنگیدن ، کشتن و کشته شدن ، تمام میشد . در حاشیه این بازی پوچ خونالود ، آنها هزار بیچارگی و گرفتاری دیگر داشتند . خوار و بارشان مرتب نمی‌رسید ، و آنها مجبور میشدند مثل قشونی فاتح و بی‌رحم دهات سرراه را غارت کنند و چیزی برای خوردن گیر بیاورند . و تازه این هم در صورتی بود که اقبال‌شان بلند باشد و یاغی‌ها پیش از آنها این کار را نکرده باشند و لقمه‌ای که از دهان دهاتی‌ها و بچه‌های گرسنه مفنگی‌شان بیرون کشیده شده بود از گلوی او پایین نمی‌رفت ، اما مجبور بود خودش را با آن سیر بکند ، تانمیرد ، تازندگی‌کنده که چه ؟ که بتواند باز هم بکشد ؟ چرایش را دیگر نمی‌دانست . مثل اینکه مجبور بود به همین طرز زندگی کند و جلو برود . مثل اینکه توی سرازیری تندی افتاده بود و دیگر نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد .

بدترین خاطره‌اش مربوط به زمانی بود که ته يك دره تنگ ، که دور تا دورش را کوه‌های بلند ، با سنگ‌های طبیعی خطرناك احاطه کرده بود ، محاصره شده و گیر افتاده بودند . تمام اطراف‌شان پراز یاغی‌هایی بود که آنها نمیتوانستند خودشان را ببینند ، اما گاه برق لوله تفنگ‌شان را می‌دیدند و میدانستند اگر خودشان را سرراه این لوله قرار بدهند از گلوله خطا ناپذیرش رنایی نخواهند داشت .

اینجا دیگر همه‌شان به راستی خوب می‌جنگیدند . چون بخاطر جان‌شان جنگ میکردند ، چون میدانستند برای چه جنگ میکنند . و به همین سبب

بود که با وجود موقعیت بسیار بد و دشوارشان توانستند پایداری کنند و یاغی‌ها را در همان دامنه کوه، پشت سنگها و پیچ و خمها نگاهدارند و نگذارند که جلو بیایند. اما بدبختی در آن بود که آذوقه‌شان تمام شده بود. هرچه داشتند خوردند، هرچه پیدا میکردند و میشد خورد، خوردند. مرکز که از وضعیتشان خبردار شده بود برایشان با هواپیما آذوقه فرستاد. اما یاغی‌ها، یکی‌دوتای اولی را که با بی‌احتیاطی خیلی پائین پرواز کرده بودند، با برنوهای خود-که معلوم نبود از کجا به دستشان رسیده است- زدند. خوشبختی در این بود که یکی از هواپیماها همان ته دره، کمی دورتر از آنها سقوط کرد. و آنها توانستند، علیرغم بی‌احتیاطی‌ای که کرده بودند و به قیمت جان سه چهار نفرشان تمام شده بود، به آذوقه‌ای که در هواپیما بود دست پیدا کنند. هواپیماهای بعدی بیش از اندازه احتیاط کردند و بسته‌های خود را از همان ارتفاع زیاد پرتاب کردند که پراکنده شد و این سوی و آن سوی افتاد و بیشترش تکه پاره شد و به هر حال استفاده چندانی ازشان نبردند. او و همه سربازها از این قارقارک‌های پت‌پتی که آن بالا باخونسردی پرواز میکردند و انگار مأموریت داشتند توی کوه و دره بذر بپاشند، لجشان گرفته بود و همینکه هواپیما آخرین دورش را میزد و پشت کوه ناپدید میشد، دشنامهای چارواداری همراه با فریادهای خشم مثل سیل از این دهانهای منتظر سرازیر میشد.

در آن گیرودار و سختی و نابسامانی، تنها دلخوشی‌شان عرق قاچاق بود. که البته برای آنها قاچاق نبود. که يك ته استكانش دهان و گلو را آتش میزد و میسوزاند و پائین میرفت. ولی آنها لیوان لیوان میخوردند و مزه‌شان کشمش درشت لرکش بود که از سر بی‌میلی دو سه تا توی دهان می‌انداختند و سربه‌هوا می‌جویدند.

از همین جا بود که او به‌الکل معتاد شد و هرگز نتوانست آنرا ترك کند، مگر از هنگامیکه بیمار شده بود.

سرانجام پس از مدتها بیم و امید و انتظار مرگبار، به کمکشان آمدند، محاصره را درهم شکستند و خلاصشان کردند. به همین سادگی! و چه تفاخری میکردند و چه منتهی بر سراینها میگذاشتند. مثل اینکه محاصره شدن وضعیف بودن گناهی بود. مثل اینکه مدتها مقاومت جنگیدن، کشتن و کشته شدن با

شکم گرسنه و اعصاب درهم کوفته ارزش نداشت. اما اینکه آقایانی با افراد بیشمار و تجهیزات کامل راه بیفتند و محاصره را بشکنند و راه را باز کنند افتخاری بی نظیر بود که در هر قرنی فقط یکی از آنها بدست میآمد. بعد که موقع درجه دادن رسید، آنها را درجه دادند و تشویق کردند و اینها که پیروزی شان نام و نشانی نداشت بی نصیب ماندند و همه شان بور و پکر و دلخور شدند.

چه خوب بود اگر همه چیز به همین جا تمام میشد. چیزهای دیگری هم بود. انتقام ها و کینه کشی ها و ناجوانمردیها، آنهم از چه کسانی، کسانی که زندگی شان هرسیری میکرد و به هر راهی میرفت، فراز و نشیبی نداشت و همیشه صاف و هموار، در دشت بدبختی و تیره روزی، کشیده میشد و جلو میرفت.

به خاطر «خان» تفنگ به دست میگرفتند و سربازها را می کشتند و همینکه مغلوب میشدند، خان فرار میکرد، یا تبعید میشد یا پولی میداد و جانش را میخرید، و آنها میماندند و در دسرهای پایان ناپذیرشان. آنها بودند که باید شقه شوند، باید تیرباران شوند، باید شلاق بخورند و غارت شوند، باید سر بریده شان به علامت فتح و ظفر به این سوی و آن سوی فرستاده شود. او همه اینها را می دید، خشمگین میشد و خودش را میخورد، جوش میزد، اعتراض میکرد. دیگران میگفتند: «به من و تو چه»، اما او نمیتوانست «به من چه» بگوید و خودش را خلاص کند. او اگر جنگیده بود، اگر گرسنگی و تشنگی و بیخوابی کشیده بود، اگر بدنش روی سنگ های تیز و برنده، ترك خورده بود، بریده بود، تکه تکه کننده و مجروح شده بود، بخاطر این نبود که آن آدمهای ساده لوح زود فریب را به قرآن قسم بدهند و بعد با خیال آسوده جلوی مسلسل بگذارند. بخاطر این بود که آن منطقه امن شود، راه باز شود، تفنگ از دست آنها گرفته شود نه جان شان. همین. و تازه درست که فکر میکرد میدید بخاطر این هم نبود. بخاطر هیچ چیز نبود. هیچ هدف و مقصود واضح و آشکاری که او بتواند بفهمد نداشت. او این کار را بعنوان شغل انتخاب کرده بود. به او میگفتند بکش. و او اگر میخواست از گرسنگی نمیزد، میبایست بکشد. همانطور که به فلان منشی میگفتند

بنویس و او مینوشت .

همینکه آنها از آسیاب افتاد، او در میان همانها که پیش از آن دشمنشان بود، ماندگار شد، یکی از دخترهایشان را به زنی گرفت که زیبا و رشید و سالم و خوشهیکل بود، اما از زندگی شهری هیچ سرش نمیشد و سالها بعد هم که به شهر آمده بودند نتوانسته بود یاد بگیرد. در عوض هر دو سال یکبار فرزندی برای او به دنیا میآورد. و او همینکه چشمش را باز کرد، چهار پنج پسر و دختر دید که دورش را گرفته اند. حالا دیگر میخواست زندگی اش را تغییر دهد. میخواست به فرزندان بپردازد. نمیخواست زندگیشان مثل زندگی خود او در بدر و بی سامان بگذرد. میخواست برای آینده راه دیگری در پیش بگیرد. اما آینده اش از گذشته جدا نبود و گذشته او را رها نمیکرد. جوش میزد، وسواس بخرج می داد. لجاجت و یکدندگی میکرد و همه زحمت هایش به هدر میرفت. از تربیت کودک چیزی نمی دانست. بچه ها را از خود می رماند و بیزار میکرد. تربیت سربازی، که خود او آنهمه ازش متنفر بود، اکنون خواه ناخواه تأثیر خودش را در روح او، در توقعات او و در رفتار او گذاشته بود. میخواست فرزندان مطیع محض او باشند و دستورهایش را بی چون و چرا اطاعت کنند. و چون کودکان چنین نمیکردند خشمگین میشد و به سرشان داد می کشید، کتکشان میزد، بیرحمانه و با کمر بند کلفت سربازی خود یا هر چه بدستش می آمد، میزد. بعد دلش میسوخت و ناز و نوازششان میکرد و این از آن کتکها هم بدتر بود. هر روز همین بساط تکرار میشد. و نتیجه آن شد که بچه ها به طرز مخصوصی بار آمدند که بی سابقه بود. با همه وسواسی که او به خرج داده بود، بی بند و بار بودند. دیگر از تهدید هایش نمی ترسیدند. کتک هایش که حالا خیلی کمتر شده بود، چون قدرت او کمتر از سابق بود، برایشان عادی شده بود. هر کار دلشان میخواست میکردند.

پسر بزرگش که او آنهمه زحمت برایش کشیده بود، که مثل خودش نشود، در آخر مثل خودش، چیزی هم بدتر شد. درس نخواند، از خانه فرار کرد. رانندگی یاد گرفت، داخل ارتش شد، و شو فرکامیونهای ارتشی شد. پس از مدتها به خانه آمد و سرباز دیگری را که دوست و همکارش بود

با خود آورد . چندی که گذشت پدر فهمید میان او و دخترش سروسری هست . خواست او را از خانه بیرون بیندازد . اما خواهر و برادر مخالفت کردند و دختر به سادگی گفت که زن او میشود . و شد . این دیگر برایش تحمل ناپذیرتر از هر چیز دیگر بود که دخترش میان این همه مردم ، زن سربازلات آسمان جلی بشود که از مال دنیا تنها چیزی که میشناخت همان کامیون ارتشی اش بود که تازه آن هم مال خودش نبود . این همه بس نبود که زنش هم از آنها جانب‌داری میکرد . دامادش را که میدید از خوشی غش وضعف میرفت و این دیگر بیش از هر چیز آن روی او را بالا می‌آورد .

شاید از همین حرص و جوشها بود که مریض شد . و شاید از الکل که هرگز ترکش نگفته بود و روزه روز بر آن افزوده بود . همه چیزش را از دست داده بودند . جوانی اش را ، پولی را که می‌بایست بگیرد ، درجه اش را . بعد از این همه خدمت تازه استوار بود و مجبور بود به آنها که محل سگ هم بهشان نمیگذاشت سلام بدهد . و آخر از همه آسایش خانوادگی اش را . يك بی‌همه کس جلنبر معلوم نبود از کجای دنیا بلند شده و آمده و دخترش را دزدیده بود تا آرامش او را برهم بزنند .

و او این همه را در سکوت ظاهری خود ، - پس از آنکه خوب فریادهایش رامیزد و دشنامهایش را میداد - تحمل میکرد . و تنها به الکل پناه میبرد به خانه که میآمد غذایش را میخورد و احياناً چرتی میزد . اما همینکه عصر میشد برمیخواست ، بیرون میرفت و فقط او آخر شب بود که به خانه میآمد یا می‌آورد دندش . دیوانه وار می‌نوشت و دست همه را از پشت می‌بست . این او آخر حس میکرد که پهلوی راستش درد میکند ، اما به آن بی‌اعتنا بود ، تا اینکه درد شدید و مداوم شد ، به حدی که نفسش را بند می‌آورد . پس از آن قلبش نیز شروع کرد که او را بیازارد و شکنجه کند . ولی او تنها هنگامی نزد دکتر رفت که آن همه برآستی تحمل ناپذیر شد . دکتر معاینه مفصلی کرد و بعد سر تکان داد . کبد تقریباً از هم پاشیده شده بود . قلب فرسوده و بیمار بود . به او اعلام خطر کرد .

از آن لحظه با اراده‌ای که حتی برای خودش هم عجیب بود ، دیگر لب به مشروب نزد . حتی يك قطره الکل هم به دهانش نرسید . اما دیگر فایده‌ای نداشت . خیلی دیر شده بود . همینکه ماندنش در خانه غیر ممکن شد ، به

بیمارستان آمد. هم خودش راحت تر بود، هم زن و فرزندانش. گرچه او منزل را ترجیح میداد. اما خوشحالی موزیانه‌ای که روی چهره زنش دیده بود، که ناشیانه کوشیده بود با ماسکی ازدلسوزی و پرستاری، پنهانش کند، او را آزوده بود. تقریباً به حالت قهر به بیمارستان آمد. اوایل از نظم و ترتیب آنجا خوشش می‌آمد. اما کمی بعد همه چیز برایش عادی و یکنواخت شد. فهمید که زیر ظاهر آراسته و مرتب آنجا نیز همان اغتشاش و بی‌ترتیبی که همه زندگی او را به هم ریخته بود، همان تبعیض‌ها و حق‌کشی‌ها و بی‌رحمی‌ها وجود دارد. پس از شش ماه حوصله‌اش سرآمد. بی‌اجازه پزشک بلند شد و لباسهایش را پوشید و به خانه رفت. اما یک هفته که در خانه بود خودش را خیلی بیچاره‌تر، وازده‌تر و تنها‌تر از بیمارستان حس کرد. دوباره به اینجا برگشت. در اینجا دست‌کم آدمهایی به سراغش می‌آمدند، میشد باهاشان حرف زد و درد دل کرد، یا به گفته‌هایشان گوش داد. اما در خانه زنش پشت سرهم غرمیزد و می‌نالید و به بخت خودش دشنام میداد. بچه‌ها ملاحظه‌اش را نمی‌کردند و هر کار می‌خواستند میکردند. گاه می‌خندیدند و سروکول‌هم می‌پریدند و گاه دعوا و کتک‌کاری میکردند و گریه سر میدادند. و این‌همه او را عذاب می‌داد و حالش را بدتر می‌کرد.

به بیمارستان که آمده بود، تا چند ماه زنش مرتب هفته‌ای یکبار و دو بار به ملاقاتش می‌آمد. بچه‌ها اغلب با او بودند. اما رفته‌رفته این دیدارها کم و کمتر شد. این اواخر او بعد از ظهر جمعه چشمش به در دوخته میشد تا شاید در میان آن آدمهایی که به اطاق می‌آمدند چهره آشنائی ببیند. ولی افسوس، کمتر موفق میشد.

دوستان، زن و فرزندانشان دیگر می‌آمدند، سلام و احوال‌پرسی میکردند، به او هم سر تکان میدادند و بعد پشتشان را میکردند و روی لبه تختش می‌نشستند و خیلی که لطف میکردند برای چندمین بار از بیمار خودشان می‌پرسیدند: «این آقا چشه؟»

و بیمار توضیح میداد و او این پرسش و پاسخ را با حوصله ظاهری و بی‌زاری نهانی می‌شنید و چیزی نمی‌گفت. به زن و فرزندانش خودش می‌اندیشید که چرا این اندازه بی‌مهر بودند. حق‌ناشناس بودند. آیا هفته‌ای یکبار

به او سرزدن زحمتی داشت ؟ و اگر هم داشت حتی این اندازه هم حق او نبود ؟ آیا زن او نمیتوانست مثل زن این بیمار وسطی توی قابلمه برایش غذائی را که دوست می داشت بیاورد ؟ اما حال دیگر این مسائل برایش چه اهمیتی داشت حالا که می دانست دیگر بهبودی در کار نیست و هر لحظه به گور نزدیکتر میشود . گاش آن لحظه آسودگی زودتر میرسید . میدانست همینکه بمیرد برای آنها عزیز و گرامی میشود . شیون و زاری میکنند و روی و موی خود را میکنند و غش و ضعف میروند و لباسهای سیاه نو و مرتبی را که از پیش آماده کرده اند می پوشند و قیافه های حق به جانب به خود میگیرند . پس از مرگ او هر چه می خواهند بکنند . حتی از هم اکنون همه این آدمها و حادثه ها به نظرش خیلی دوز و تیره جلوه گر میشد . مثل اینکه تعلق و ارتباطی به او نداشت . از آن او بود و در عین حال با او بیگانه و نامأنوس بود .

زنی داشت که هیچگاه به فکر او نبود و اصلاً به او نمی اندیشید . کودگانی پرورده بود که هر يك به دنبال زندگی خود رفته بودند یا میرفتند و هیچ در اندیشه او نبودند ، گوئی هرگز فرزندی نداشته است . زندگی اش ، نیروی جوانی و توش و توانش را در بیابانها و کوهها و راههای پر پیچ و خم دشوار و مرگ آور برای چه به هدر داده بود ؟ برای چیزی که خودش هم نمیدانست . آدمهائی را کشته بود که نمی شناخت و هرگز نيك و بد زندگی شان را نمیدانست . لکن در آن فرصتهای کوتاهی که دست داده بود تامل نشان بسربرد جز آنکه دریابد مهربان و ساده و نوازش کننده و خوش قلب هستند ، چیزی در نیافته بود . زندگی آنها چه اندازه با زندگی پر خدعه شهری یا زندگی بی سر و سامان سربازی تفاوت داشت . و او خوب می دانست چه چیزی آنها را وادار میکرد تا زندگی آرام و محقر ، اما بهر حال سالم و شاداب خود را رها کنند و تفنگ و فشنگ بردارند و از کوه بالا بروند و گردنه ها را ببندند . چه چیز آنها را که این قدر خوش قلب و زحمت کش بودند اینطور تغییر می داد که حتی به رنگ لباس سربازی هم کینه و دشمنی تشفی ناپذیری داشته باشند و آنطور بیرحم و سنگدل بشوند .

بخاطر چه کسانی اینطور زندگی خودش را درهم ریخته بود . دشنها و کوهها را از زیر پا در کرده بود و عمر و جوانی اش را در قطره های خون و عرق

حل کرده و روی خاک ریخته بود ؟ بخاطر آنها که در پایتخت یاد شهرهای دیگر توی لباسهای پرزرق و برق و چکمه‌های واکسیله‌ای خیره کننده و مهمیزهای پرسروصدایشان ، پشت میزها نشسته بودند و روی کاغذ جنگ راهبری میکردند و امر و دستور میدادند ، یاشق ووق این ورو آن ورمیرفتند واز مافوق‌ها آفرین و احسنت می‌شنیدند و هر چند ماه یکبار درجه و نشان و مدال و تقدیر نامه میگرفتند . حال آنکه حقوق آنها ، جیره مختصر آنها ، لباسها و چکمه‌هایشان که در آن گیر و دارها و روی آن خاکها و خاشاکها و سنگهای تیز و برنده ، تند و تند پاره میشد و از هم درمیرفت ، پی‌درپی عقب می‌افتاد و به آینده موکول میشد ، آینده‌ای که دیگر چندان امیدی به آن نداشتند و اگر بدتر از این که بود نمیشد شکر گزارش هم بودند .

یکبار ، پس از یکی از همان کوران‌های ناامیدی ، که بدنبال حق کشی آشکاری آمده بود ، و او چون جوان بود و هنوز نیرو و توان داشت آنرا با خنده و مزاح از سرمیگذراند ، برای دوستانش ماجرای نوازندگان ناصرالدین شاه را حکایت کرده بود که همه خندیده بودند و گفته‌های او را تصدیق کرده بودند . از آن پس این داستان یکی از بهترین و محبوب‌ترین داستانهای بود که او بیاد داشت و در هر فرصتی تکرارش میکرد . به یادداشت چند بار آنرا برای دیگران بازگو کرده است . آخرین بار ، همین چند روز پیش بود که برای هم اطاقیهایش آنرا گفته بود :

«... دفعه دیگه یا بد زدن یا شا خوشش نیومد . به هر حال گفت هر کی هرچی میزنه شافش کنن . طبلیه و سنجیه که خیالشون راحت بود . اما قره‌نی‌ایه بدبخت و بدشانسو بگو . سر فرصت پیچ و مهره‌های قرنی رو واز کردن واونو تا ته به مرد مادرمرده استعمال کردن ...»

صبر کرد تا دوستانش فرصت داشته باشند که خوب بخندند ، بعد نتیجه گرفت :

« حالا ما شدیم همون قره‌نی‌زنه . از ما خوششون اومد ، اونطور پاداشمون دادن . بدشون اومد اینطور مجازاتمون کردن . . . اون موقع که قشون همش سگ دوی توی کوه و کمر و بیابون و جون‌کندن و گشنگی کشیدن و کشته شدن بود ، مال ما بود ، حالا که آب از آب تگون نمبخوره و

همه چیز، شکر خدا، مرتبه و نون و آب و آذوقه‌ای هس، مال او ناس. هیشکی نمیداد محض دلخو شکنک هم که شده به ما بگه: مشد حسین، این به کونت! این عادت او بود که همیشه همه چیز را در لفافه‌ی مزل و تمسخر می‌پیچید. آنچه را که از او می‌ربودند، که دیگر در دسترس او نبود، دور می‌انداخت و به آن بی‌اعتنائی میکرد. لکن اکنون کار از شوخی و تمسخر و بی‌اعتنائی گذشته بود. به زندگی‌اش که نگاه میکرد، که از گذشته‌ای دراز و دور دست و آینه‌ای کوتاه و زود گذر تشکیل می‌شد، که خوب میدانست که چند روزی بیشتر نیست، تلخی سرد و گزنده‌ای در خود حس میکرد. حس میکرد که سرتاسر زندگی‌اش يك تقلاي بيهوده و بی‌نتیجه، يك شکست مداوم و بی‌درپی، و يك غبن و فریب بزرگ بوده است. نمیدانست چرا چنین شده و چرا اینطور بوده؟ نمیدانست که آیا میتواند آنرا نوع دیگری بسازد و ادامه دهد؟ فکر میکرد شاید اگر در آن دستگاه مهره سازی نیفتاده بود و با هزاران مهره دیگر جفت نشده بود که آنها هم بی‌آنکه بدانند به یکدیگر پیوسته شده بودند و هیچیک آنچه خود میخواست نمیکرد، بلکه آنچه دیگران میخواستند و میگفتند و دستور میدادند انجام میداد. اگر میگذاشتند خودش باشد. اگر میگذاشتند خودش را بشناسد و بداند کیست و چه باید بکند، امکان داشت که زندگی دیگری پیش گیرد و آن را به سامانی و نتیجه‌ای برساند. اگر هم باز مثل حالا هدر میرفت و پوچ میشد، غمی نبود، زیرا این زندگی آف بود و حق داشت آنرا هرطور که میخواهد، مثل پول توی جیبش خرج کند، ببخشد، و حتی دور بریزد. اما افسوس، ثروت او را از دستش رفته و غارت کرده، بعد با سخاوت و دست و دل بازی تمام آنرا برای خودش خرج کرده بودند، هر جا و به هر که دلشان میخواست بخشیده بودند، و ککشان هم نگزیده بود.

و آخرین پشیزهای بازمانده از ثروت سرشارش را نیز زن و فرزندانش آسوده و بی‌دغدغه برای خود برداشته و بعد او را مثل يك مفت‌خور، مثل سطل زباله دور انداخته و فراموش کرده بودند.

همه اینها، خاطرات يك عمرش، با تلخی و گزندگی‌ای بیش از پیش در این غروب غم‌آلود و تیره جمعه، که او با امید موهوم دیدار آشنایی را در دل پرورانده بود، به او هجوم آورد. این بار آرزویش، یا هوس بی‌فرجامش تندتر و سوزان‌تر از همیشه بود. چه حس میکرد که اگر به همین زودی آنها را نبیند، هرگز نخواهد دید و هرگز نخواهندش دید. حس میکرد که به فرجام

كارش نزديك ميشود . در اين لحظه آنها را بخشيده بود . نيك و بدشان برايش
بي تفاوت بود ، تنها ميخواست ببيندشان . چهره آشنايشان را ببيند . خوشي ها
و تلخي هاي زندگي رنگارنگش را در خطوط چهره آنها و در رنگ چشمهايشان
بخواند . ميخواستشان . ميخواستشان . اما آنها نيامده بودند .

غروب به شب كشيده بود وهم اطاقي هايش خيلي زود خفته بودند . او
تنها فرصت كرده بود سيگاري ازيكي از آنها بگيرد . و وقتي بيمار دوستانه
اعتراض ميكرد كه سيگار براي اوزيان دارد فقط لبخند زده بود . كار از اين
حرفها گذشته بود . خودش خوب ميدانست . دود سيگار را كه مي بلعيد -
آخرين سيگاري كه مي كشيد ، و چه كيفي از آن مي برد . - اين اندیشه به
سرش آمد كه هنگاميكه به دهليز سپاه مرگ گام مي نهد ، حتي دست گرم و
مهرباني هم نيست تا پيشاني او را كه هر آن سردتر ميگردد لمس كند .

آخرين پك را به سيگار زد . آنرا با دوا نكشتش فشار داد و خاموش كرد .
بعد انداختش دور . نگاهی به هم اطاقي هايش افكند كه خاموش و آسوده خفته
بودند . شمد را روي صورتش كشيد ... و مرد .

(اسفندماه ۱۳۴۰)

نخیم مرغ دزد

میدان شوش شلوغ و پرهیاهو بود . در آن بعد از ظهر آفتابی همه چیز خودش را لخت و برهنه و جدا از دیگران نشان میداد. گرچه رفت و آمد کمتر از صبح و عصر بود، باز اتومبیل‌های زیادی می‌آمدند و میدانرا دور میزدند. و میرفتند .

سرخیا بانهایی که بمیدان منتهی میشد اتوبوس‌های دو طبقه ، باقد دراز و رنگ سرخشان که زیر آفتاب توی چشم میزد ، پشت سرهم صف کشیده بودند . یکی دوتا از آنها روشن بود و پت پت میکرد و دود بیرون میداد . توی پیاده رو ، چرخهای دستی فروشندگان کنارهم، به ردیف ، ایستاده بود. توی آنها همه چیز به چشم میخورد . لبو ، شلغم ، یا باقلا پخته که پسریموس

زیرش روشن کرده بودند و بخار ازش بلند بود . آب نأت‌های رنگارنگه ، که صورتی و قرمز از همه بیشتر بود ، باظرفی نقل سفید درشت در کنارش . پسته، که درشت‌ها و خندانهایش را جدا کرده و کنار گذاشته بودند و کمی گرانتر می‌فروختند . پسته شام ، بادام‌هندی . آجیل مخلوط که سیری سه‌ریال بود و پراز کشمش‌های ریز و سبز بود .

گوشه پایین میدان جایگاه بنزین بود که کفش جا بجا روغنی و سیاه بود . شوفرها می‌آمدند ، نوبت هم‌دیگر را می‌زدیدند ، باهم سروکله می‌زدند و بگومگو می‌کردند و بعد بنزین می‌گرفتند و می‌رفتند . دوچرخه سوارها دستشان را روی بوق یا زنگشان می‌گذاشتند ، خودشان را از وسط ماشین‌ها یا لابلای آدم‌ها رد می‌کردند و متلك می‌گفتند و فحش می‌شنیدند .

طرف دیگر میدان، توی تکه زمینی خاکی، جمعیتی حلقه زده بود و معرکه تماشا می‌کرد . لحظه به لحظه صدای صلوات بلند می‌شد .

در یکی از گوشه‌های خلوت تر میدان ، کنار جویی که یکطرفش ریخته بود و چیز سیاهی تویش روان بود و بوی گندی از آن بالا می‌آمد ، زن و مردی ایستاده بودند .

زن بلند بالا بود و لاغر و باریك ، و مرد کوتاه و خپله . چهره زن کشیده و چروکیده و استخوانی بود . چانه‌اش باریك و صورتش سه گوش بود . مثل این بود که وزنه سنگینی به چانه‌اش آویخته باشند . چادر سوره‌ای رنگ و رورفته‌ای سرش بود که کناره‌هایش بفهمی نفهمی نخ نما و شرنده شده بود و رویش هلال‌های ریز فراوان سفید رنگی داشت . گویی چادر سوره‌ای را روی زمین پهن کرده و توی آن ناخن گرفته‌اند . ناخن‌های سفید تمیز . مثل اینکه مال آدم‌هایی باشد که تازه از حمام درآمده‌اند . مرد صورت گوش‌تالوی نرمی داشت که ریش کوتاهی روی آن خوابیده بود . هر کس صورت او را میدید هوس می‌کرد به آن دست بزند و چاقی و نرمی‌اش را با دست خود آزمایش کند .

بقچه‌ای دست زن بود و مرد گوشه بقچه را چسبیده بود هیچ کدام حرفی نمی‌زدند . یا از جای خود نمی‌جنبیدند . چهره هر دو تاثرناپذیر می‌نمود . شبیه زن و شوهرهایی بودند که برای طلاق بمحضر می‌روند .

روبروی آن ها-مرد دیگری ایستاده بود ، با صورت تکیده
و گونه های گود رفته . ته ریش سیاه زبری داشت که زبری اش راتوی نگاه
بیننده فرومیکرد .

هیکلش نشان میداد که باید طبق کش باشد . شاید هم نبود . بهر حال کاسب
بود . پرسید :

« حاج آقا ، حالا خیال داری چه کارش کنی . »

حاج آقا گفت : « چکارش کنم ؟ معلومه ، میدمش دس نظمیه ، میندازمش
ز ندون . شهر هرت که نیس ، مملکت دزد بازار که نیس ، آخه یه قانونی گفتن ، یه
دین و مصبی گفتن . »

زن ساکت بود و حرفی نمیزد .

مرد گفت : « حاج آقا ، از کجا فهمیدی ؟ »

حاج آقا گفت : « من تخم مرغار و کوت کرده بودم . این اومد چیزی
گفت ، سرم نو گرم کرد ، بعد که رفت دیدم تخم مرغا صاف شده . »
مرد خندید : « باریک الله ، حاج آقا ، پس از کوتی و صافیش
فهمیدی . »

آنها که حرف میزدند ، زن مواظب رفتگری بود که به آنها نزدیک
می شد .

رفتگر ، کوتاه و ریزه بود . مثل کوتوله های افسانه ای یا میخ طویله
پای خروس ، یا بجه ای که صورتش ریش سیاه پر پشت در آورده باشد و شلوار
کشاد پت و پهنی پا کرده بود و دستهایش را کرده بود توی دو تا جیبش و روی هم
رفته چیز چهار گوش و پت و پهنی شده بود و این چیز چهار گوش پت و
پهن فارغ و آسوده پُرسه میزد و این ور و آن ور میرفت و بطرف آنها
می آمد .

آمد و ایستاد و بی مقدمه پرسید : « چی شده . »

اما کسی جوابش را نداد . بعد گویا خودش فهمید که گفت : « بابا ولش
کن . خدا رو خوش نمیاد ، شیطان تو جلدش رفته بود . »
حاجی نگاهی باو کرد که تند و شرربار بود و رفتگر را وادار کرد که
جا بخورد و دیگر حرفی نزنند . بعد گفت : « این حرفها کدومه ، شیطون

چرا نمیداد بره تو جلد من ، آخه حساب و کتابی گفتن ، راس و دروغی گفتن روز قیامت که دیگه دروغ نمیشه . من ولش کردم ، جواب خدارو چی میده .»

بعد نگاهش به مرد دیگری افتاد که بارانی سفید تنش بود و عینک قهوه‌ای زده بود و کیف بزرگی در دست داشت . زن بچه‌اش را کشید ، اما حاجی ول نکرد و متوجه او شد و گفت : « کجا ، آجی ، باید تکلیفمون معلوم بشه .» بعد نگاهی به دور تا دور خودش انداخت و غرزد : « تو این خراب شده که یه آجان پیدا نمیشه . »

مرد عینکی گفت : « چی شده آقا . » هیچکس حرفی نزد . فقط حاجی دست کرد توی جیبش و سه تا تخم مرغ درشت بیرون آورد و باو نشان داد و گفت : « اینهاش ، بیخود که نمیگم . »

مرد گفت : « خوب ، کار خوبی نشده ، اما ... شاید محتاج بوده ، گرسنه بوده ، شما صرف نظر بفرمایین . »

حاج آقا فریادش درآمد : « گرسنه بوده یعنی چه ، قربان به من چه گرسنه بوده ، مکه من قرارداد کردم شیکم خلق اله رو سیر بکنم ، بنگاه خیریه که واز نکردم . نذر و نیاز که ندارم ، منم یه کاسب جلنبرم ، سرگردنه که نیسم . »

زن بدون آنکه برای کشیدن بچه تقلایی بکند ، چادرش را بیشتر روی سرش و توی صورتش کشید و خودش را جمع و جورتر کرد . مرد کاسب خودش را وسط انداخت : « حاج آقا ، فرمایشات شما تمام درسته ، منتها حالا یه بزرگواری بفرمایین . صرف نظر بفرمایین ، یه ضعیفه ناقص عقلو دیگه بیشتر از این خجالت ندین . »

حاجی باز اورا نگاه کرد و اخم هایش را توی هم کشید و گفت : « ناقص عقل کدومه ، چطور عقلش رسید این کارو بکنه ، وقتی پای رختشوری و کلفتی میون میاد همه ناقص و ضعیف و دس و پا چلفتی میشن . برای این کارا همه شون زبر و زرنگ و قبران ، از صدتا من و توام عاقل ترن . »

رفتگر از آن پایین داد کشید : « این آقا راس میکه ، حالا شما غائله رو ختمش کنین . »

حاج آقامی خواست اعتنا نکند . اما نتوانست این جمله آخر را

بی جواب بگذارد : « چه غائله ای ، برادر من هر کی برپا کرده خودی ختمش کنه . »

مرد کاسب بالبخند - مثل اینکه میدانست حاج آقا از او حرفش نوی دارد - گفت :

« شما باید رضایت بدین ، شما باید صرفنظر کنین . »

مرد عینکی بارانی به تن توی دلش گفت: «مادر قحبه چقدر سمجه !» بعد خواست بگوید: «چقدر ککش میدین . موضوع انقدرام مهم نیست که.» اما ترسید به حاج آقا بربخورد . گفت . « این آقا صحیح میفرمایند . عفو از جانب شما باید باشد . »

کاسب گفت: « بعله ، دیگه بسشه . بیشتر از این خجالتش ندین ، چه فایده ببرن دوروزم نگرش دارن . پول نداره که تلکـهـش کنن . جـجـ رای دزی رویاد میگیره . »

حاج آقا گفت : « من حرفی ندارم . خداشاهده واسه این سه تا تخم مرغ بی قابلیت نمی گم . اما آخه ... »

مرد کاسب حرفش را برید: «تموم شد . حاج آقا صرفنظر کردن . آجی ، ممنون حاج آقا باش . از حاج آقا عرضخواهی کن و برو.» حاج آقا که رودرمانده بود مجبور شد بقچه را ول کند . فکر کرد: «خجالتشو کشید . بسشه دیگه . ولش کنم بره .»

مرد کاسب می اندیشید : « من که مردم اگه تویه همچین هچلی افتاده بودم از زور پیسی آب میشدم . یا میزدم این حاجی کنه رو نفله میکردم . یا خودمو ، ببین این ضعیفه الان چه حالی داره ، دلش میخواد آب بشه بره تو زمین . نون بشه سگ قاپش بزنه در ببرش . »

مرد بارانی پوش در این اندیشه بود که : «حالا لابد به فکر بچه هاشه که بایس دست از پادرازتر دوباره بره پیششون . تازه دیرم کرده . لابد تو این هیروویر دلش شورمیزنه که تو حوض نیفتاده باشن ، یا توی منقل کرسی ذغال نشده باشن . اگه حوض و کرسی ای باشه . اگر نه که خیابون و اتوبوس و سواری و کامیون . . . این حاجی ام که مـثـ سریشم فرنگی چسبیده و ور نمیداد ، ولش کن دیگه ، مادر سگ ! بسـذا بره به بدبختیش برسه . »

رفتگر با خودش می گفت : « این مصیبت تازه ام شده قوز بالا قوز
اومد زیر ابروشو ور داره زد چشم کور کرد ، حالا دیگه عاشقی و گشنگی
هر دو از یادش رفته . فکر اینه که چطوزودتر از این هچل دریاد و خودشو
خلاص کنه . »

مرد کاسب ، رفتگر ، بارانی پوش ، وحتى حاج آقا که خودشان را
بجای زن میگذاشتند و دلشان میخواست بدانند در آن لحظه چه حالی دارد ،
فکر میکردند حالا که خلاص شده زود خودش را از آنجا در میبرد . تصور
میکردند الان بر میگردد ، راه میافتد ، میدود ، میگریزد ، خودش را از چشم
آنها پنهان میکند . قاعده میبایست این کارها را بکند .

اما زن همچنان ایستاده بود . آرام و خاموش . و آنها نگاهش می
کردند و نمیدانستند چه باید بکنند . تکیانی به خودشان دادند و
کمی جنبیدند . اما زن همچنان ایستاده بود . بعد گفت : « تخم مرغا ...
پس تخم مرغا چی میشه ؟ »

حاجی غرزد : « به ! مرده رو که رو میدی ... » و به آنهای دیگر
نگاه کرد .

مرد کاسب ناگهانی به خنده ای افتاده بود که تهش به سرفه
کشید .

رفتگر گفت : « آجی ... از خیر تخم مرغا بگذر ، دیگه به تو
وصلت نمیده . »

مرد کاسب که حالا دیگر خنده و سرفه اش تمام شده بود گفت : « آجی ،
برو خدا رو شکر کن که کار بیخ پیدا نکرد ... به حاج آقا دعا کن که آبرو تو
نبرد ... تخم مرغ دیگه کدومه ... »

حاج آقا نگاهی از روی بزرگواری باو انداخت . انگار میگفت :
« نه ، چیزی نیس ، راه خدا جای دوری نمیره ... » اما حرفی نزد .
چند لحظه دیگر همه ساکت و مردد ایستادند .

زودتر از همه حاجی براه افتاد . بعد از او مرد کاسب و رفتگر هر
يك براه خود رفتند . مرد بارانی پوش پس از آنها رفت . زن ایستاده بود .
بهیچ چیز و هیچکس نگاه نمیکرد . حتی آنها را هم که میرفتند و دور میشدند
نگاه نکرد . بعد او نیز براه افتاد و رفت .

(۴۰۱۲۶)

خدا، شیطان، و بلیط بخت آزمایی

پرویز و فرهاد که هر دو دانشجوی فلسفه بودند ، مثل همیشه سرشان بگفتگوی تمام نشدنی شورانگیزی گرم بود. آن دو عادت داشتند بدون احساس خستگی یا کسالت ساعتها درباره موضوعاتی که ظاهرأ ربطی بزندگی آنها نداشت و دانستن یا ندانستنش بکارشان نمیآمد و اطلاع یا بی اطلاعی هر دواز آن نیز بیک اندازه بود بحث و گفتگو کنند .

دانشجو موجود خاصی است. آن اندازه بزرگ شده که موقعیت افتخارآمیز خود را درك کند و از برخی مسائل آگاه شود و بداند دانش آموز که بود چه اندازه نادان بود ، اما هنوز هم آن اندازه کودک است که بتواند خود را دانا ببیند و بخود مطمئن و مفتخر باشد و جهل خود را ندیده بگیرد یا اصلاً آنرا حس نکند.

هیچ منظره‌ای جالب‌تر و شورآورتر از منظرهٔ يك دانشجوی جوان و مطمئن و جسور و ستیزه جو نیست ، بشرط آنکه نظر موافقی داشته باشید و هیچ چیز مبتذل‌تر و کسل‌کننده‌تر و خشم‌آورتر از يك دانشجوی پرهیاهوی نادان نیست ، اگر نظرتان مخالف باشد .

و باز دانشجویان گوناگون با هم تفاوت فراوانی دارند . دانشجوی پزشکی هنوز از آستانه دانشکده نگذشته همهٔ دنیا را پر از میکرب‌های ریز و درشت ، همهٔ اشیاء و آدمها را کثیف ، و همهٔ کار هارا مخالف بهداشت می بیند .

بجای کلمات ساده و خودمانی تب و سردرد و دل پیچه و سرما خوردگی خوشش می‌آید لغات مشکل ناآشنای لاتین جا بزند . دانشجوی حقوق یکباره بدنیایی وارد میشود که بطرز شگفت انگیزی قانونی و منظم و مرتب و حساب شده است . و چون این اوست که بر از این نظم آگاه است و بر این دنیای منظم حکومت میکند ، خود را ناگهانی صاحب اقتداری عظیم می‌پندارد و از شادمانی و غرور در پوست خود نمی‌گنجد ، آن وقت است که هر حادثهٔ کوچکی او را صادقانه به درد می‌آورد و از شك و تردید انباشته می‌کند . آخر چرا باید برادر كوچك او برادر كوچكترش را بیرحمانه بزند . یا مطابق کدام ماده قانون شاگرد اتوبوس و راننده تا کسی باید بهم بپرند و لباس یکدیگر را تکه پاره کنند و سرو صورت هم را خونین و له و لورده کنند .

اگر مسألهٔ يك توقیف بی دلیل غیر قانونی در میان باشد که دیگر نزدیک میشود قالب تهی کند و چون نمیتواند این موضوع باور نکردنی را باور کند ، غرق در مطالعهٔ قانون میشود مگر در زوایای دور افتاده و فراموش‌شدهٔ آن ماده‌ای که غیر ممکن را توجیه کند بیابد . دانشجوی ادبیات بر عکس یکسره در آسمانهاست ، یا در دنیای قرن پنجم و ششم هجری . با گذشت و بزرگواری و سهل‌گیری فیلسوفانه‌ای به همهٔ کارهای دنیا و همهٔ آنچه در دور و برش روی میدهد مینگرد .

او بدنیائی راه یافته که دیگران را در آن راهی نیست ، پس حق دارد از آن بالا باین موجودات حقیر پرتکاپو بنگرد و بزرگوارانه لبخند بزند . اما هیچکس فروتن تر از او نیست ، فروتنی‌ای که از اعتماد به بزرگی

خود و از این که میداند تواضع چیزی از بزرگی او کم نخواهد کرد و نیز از ترحم و دلسوزی او بدیگران سرچشمه میگیرد: خشت زیر سرو بر تارک هفت اختر پای ...

امادانشجوی فلسفه از خمیره دیگری است. ابتدا منطق نظرش را میگیرد و میبیند مردم چه بی منطق حرف میزنند و کار میکنند. بعد به روانشناسی روی میآورد و میخواهد حتی برای خمیازه شما هم یک علت روانی بتراشد.

مدتی هم تاریخ فلسفه میخواند و با شتابی شور آمیز همه فیلسوفان قدیم و جدید را یکی پس از دیگری پشت سر میگذارد. تا مدتی هنوز از تاریخ فلسفه کم کم میگیرد و لابلای گفته های خود سخنان فیلسوفان کهنه و نورا میآورد. از سقراط و ارسطو و کانت و دکارت و اسپینوزا و هگل و نیچه و شاید هم راسل و دیویدی، و خیلی که هنر کند ابن سینا و ملاصدرا حرف میزنند. در انتهای یک بحث طولانی پرشور دستش را بالا میگیرد و با زستی پیروزمندانه میگوید: «دکارت میگفت: میندیشم پس هستم.»

هیچ منظره ای در چشمشان و هیچ نغمه ای در گوششان زیبایی این جمله کوتاه ساده را ندارد، و از گفتن آن چه حظی میبرند و از شنیدنش چه اندازه شادمان میشوند.

اکنون موقع آن رسیده که خود آنها فیلسوفهای کوچکی باشند و بحث و مجادله کنند و از خود آراء و نظرهای مستقل و تازه ای بیاورند. نخستین و مهمترین مسأله ای که بآن میرسند مشکل خداست. وجه مشکل عظیم حل ناشدنی ای. بهمین چنگ میاندازند و دیگر رهایش نمیکند. و همه آنها هم مسأله را از انکار وجود خدا آغاز میکنند. انکار وجود خدا همیشه کاری جنذاب و جسورانه و تکان دهنده است، حال آنکه اندیشه پذیرفتن خدا، خیلی کهنه و از مد افتاده شده و دیگر نظر کسی را جلب نمی کند.

هیچ چیز با مزه تر از منظره این ملحد های کوچولو نیست که با جیغ و داد درباره خدا بحث می کنند، حال آنکه نمیدانند با نبودن خدا چه چیزی را از دست میدهند و یا اگر او را ببابند بچه کارشان خواهد آمد. پرویز و فرهاد نیز از همین گروه بودند، با این تفاوت که بدیگران

کاری نداشتند و تنها با خودشان بحث میکردند . و دیگر اینکه کمی جدی و عمقی دنبال موضوع را میکردند و از آن سخن میگفتند ، مثل اینکه بودن یا نبودن خدا برای آنها جنبه حیاتی داشت و در زندگیشان بطرز قاطعی مؤثر واقع میشد . یا اینکه از بس از آن حرف زده بودند برایشان صورتی جدی و با اهمیت پیدا کرده بود .

پرویز می گفت : «پیش از حل مسأله خدا باید مشکل روح را حل کرد.»

فرهاد پاسخ داد : « برعکس ، قبل از هرچیز باید بسراغ خدا رفت . اگر خدایی باشد ، مسلماً روحی هم وجود دارد . مگر روح جزئی از خدانیست ؟ یا خدا ترکیبی از ارواح ما ؟ »

پرویز گفت : « اگر خدا مجموعه ای از ارواح ما باشد ، ناچار مجموعه ای از سرگشتگی های ما خواهد بود . »

فرهاد پاسخ داد : « نه باین صورت . در اینجا در حقیقت جزء و کلی وجود ندارد ، تجلی کل در موجودات بی شمار بدون آنکه واجد صفات جزء گردد ، یعنی ضعف و فانی بودن و کوچک و ناچیز بودن . »

« - این موضوع را نمی فهمم ، چطور ممکنست خدا در همه چیز وجود داشته باشد . حتی آدمهائی هستند که از نظر احساس و اندیشه مثل زمین و آسمان از هم دور و بیگانه و متفاوتند . آیا خدا در هر دوی اینها تجلی کرده است ؟ این باور نکردنی است . یا شاید میخواهی بگویی خدا مثل مربی است که اطفال هر کدام از رفتار و سخنان و درسهای او مقدار معینی بر حسب استعداد خودشان فرامیگیرند ، و از همینجاست که تفاوت آدمها بوجود میآید . تفاوت آدمهای خوب و بد . »

فرهاد پاسخ داد : « نه . اینطور نیست . اگر اینطور فکر کنی ، خدا را دست کم گرفته ای . خدا (بشرط آنکه وجود داشته باشد) مثل سیلاب ، یا امواج خروشان دریاست که همینکه رسید همه را در خود میگیرد و غرق میکند و از سر همه میگذرد . بی اعتنا بخوبی و بدی یا میزان درك و استعداد آنها . در برابر يك تابلو نقاشی خیلی آدمها گنگ و بی تفاوت میمانند . ولی گاه مناظری در طبیعت وجود دارد ، مثلاً منظره درخشیدن آذرخش و

غریدن رعد، در يك شب ظلمانی دردشتی هموار و بی انتها، - که حس می‌کني درست بالای سرت می‌ترکد و همه جا را غرق در نور می‌کند - که گنگ ترین و بی احساس ترین آدمها را از شگفتی هراس‌آلود و تحسین‌خاضعانه لبریز می‌کند. آدمی برای يك آن مفهوم زیبایی و عظمت ابدی را در مییابد و حقارت خود را می‌فهمد و دیگر نمیتواند آنرا فراموش کند.

پرویز گفت: « شاید اینطور باشد. آنهم بشرط آنکه خدایی وجود داشته باشد. ولی فعلا کاری باین ندارم. چیزی هست که از آن سردر نمی‌آورم، این روح - اگر روحی باشد - هدفش چیست؟ کارش چیست. چه می‌کند و چه میخواهد بکند. آیا جز سرگشتگی کار دیگری دارد؟ »

فرهاد لبخند زنان پاسخ داد: « شاید در دنیای دیگر کاری برایش در نظر گرفته باشند که از بیکاری کسل نشود. »

پرویز سر تکان داد: « دنیای دیگر! این هم خودش مشکل دیگری است. »

فرهاد گفت: « همینکه مردیم در تاریکی قدم خواهیم گذاشت - و شاید بهتر اینست گفته شود: به تاریکی پرتاب خواهیم شد. - و یا بدنیائی روشن تر و درخشانتر از این جهان. »

پرویز بی تابانه پرسید: « اگر چنین باشد کار ما در آنجا چه خواهد بود؟ »

فرهاد به مسخره گفت: « شاید اینکه بنشینیم و از میوه درختانی که سر پیش ما خم می‌کنند بخوریم و از شیرو شهدی که زیر پایمان جاریست بنوشیم و این کار را برای همیشه ادامه دهیم. »

« - این که خیلی ابلهانه است، و گذشته از آن بی اندازه کسل کننده و ملال آور. »

« - اگر هم جنبشی، کوششی، هدفی در میان باشد، ناچار جستجو و انتخاب پیش می‌آید، جستجو در میان بدیها و انتخاب نیکی ها، و نتیجه همان ستیزه ابدی نیکی و بدی است. و جائیکه ستیزه باشد آرامش وجود نخواهد داشت. و می بینی که جهان دیگر به آن صورت که به ما گفته اند خود به خود نفی خواهد شد. چرا که بهشت تنها قلمرو نیکی مطلق و آرامش

محض است . »

پرویز لبخند زد : « چندان مطمئن نباش که یگراست به بهشت می‌برند . از این نظر میتوانی نگران کسالت آنجانباشی ، اما اگر به دوزخ افتادی ؟ »

فرهاد پاسخ داد : « تفاوتی نمیکند . من دوزخ را بحساب نمی‌آورم . دوزخ جزء ناچیزی از جهان دیگر است . هر کس پس از آنکه کیفرش را دید و گناهانش زدوده شد از آنجاها خواهد گشت . هیچکس تا ابد در دوزخ نخواهد ماند . یا هیچ گناهی آن اندازه بزرگ نیست که برای مجازاتش زمانی بدر ازای ابدیت لازم آید . و آیا نخستین جوانه‌های پشیمانی بر چوب خشك روح مرد گناهکار خدا را بتشویش نخواهد افکند ؟

آیا خدا مرا بخاطر آنکه انکارش کرده‌ام تا ابد در دوزخ نگه خواهد داشت ؟ چه مسخره ! آیا هیچ معلم فرزانه‌ای شاگردی را بخاطر آنکه در روی او ایستاده و گفته است : تو مردك ابله بیسوادی هستی ، مجازات میکند ؟ آنکه براستی فرزانه باشد بر نادانی جسورانه طفل دل میسوزاند و بالبخندی از او در میگذرد . آن نیز که حقیقتاً نادان است از سرخشم سیلی‌ای بچهره او میزند و بعد همه چیز را فراموش می‌کند . »

پرویز گفت : « ولی بسیار دیده‌ایم که پدر پسر خود را به شیوه‌ای وحشتناك مجازات کرده است ، تنها بخاطر آنکه برابر او قد برافراشته و فریاد زده است : تو پدر بدی هستی ! »

فرهاد پاسخ داد : « شاید این تنها نقطه ضعف خدا باشد . بشرط آنکه برای خدا هم نقطه ضعف در نظر بگیریم . اصولاً هر آفریننده‌ای به آفریدگان خود با نظر حقارت مینگرد ، در عین حال که از آنها احساس غرور میکند ، همینکه برگشتند و رو در روی او ایستادند ، تحملش به پایان میرسد . چرا از صفاتی که خود به آنها داده است این چنین به‌خشم می‌آید ؟ ولی گمان میکنم خدا باین موضوع زیاد اهمیت ندهد . آنچه برای او بیشتر اهمیت دارد صفای روح بندگان است . یعنی همان قلمرو خدایی . »

پرویز گفت : « باز به‌مسأله روح برگشتیم . و سرانجام ندانستیم این

روح چیست و چه خواهد کرد . »

فرهاد ادامه داد : « شاید تنها فلسفه عاقلانه فلسفه هندیان باشد. گه میگویند روح آدمیان پی‌درپی به این جهان باز میگردد و در کالبدی دیگر زندگی‌ای دیگر آغاز می‌کند . روح مثل مرد متنعم آسوده ای که زندگی یک‌نواخت و بی‌رنک و آرام خانه دلش را برهم میزند ، از خانه میگریزد و در دل حادثه‌ها بجستجوی ماجرا میرود . خودش را به دل پلیدی‌ها می‌افکند و آلوده میشود و اگر بتواند خود و دیگران را از آن رهایی میدهد اما همواره یادخانه گرم و آرام با اوست و سویدای دلش رنگی از پشیمانی دارد . همینکه خسته و فرسوده شد به‌خانه باز میگردد و زمانی در آنجا راحت میکند و به آسودگی میگذراند و این آسودگی تا آنزمان سر به ملال نخواهد زد که او هنوز خسته و فرسوده باشد . همین که بهتر شد ، دلش هوای حادثه و ماجرا میکند ، و باز از خانه میگریزد و آنجا میرود که دل هوسبازش میخواهد . »

« - اما این نیز انتهائی نا معقول و باور نکردنی دارد ، روح که سر انجام در این تلاشها و زندگی‌های گوناگون خود تصفیه و پاک شده است بروح کلی می‌پیوندد . می‌پیوندد که چه بشود ؟ همان زندگی آرام یکنواخت ملال آور را از سر بگیرد ؟ »

« - شاید در کنار خدا ملال و کسالتی وجود نداشته باشد . »

پرویز گفت : « باید دید مجاورت خدا چه صورتی خواهد داشت . کودک در درون مادر که هست ، خیلی به او نزدیک است ، جزئی از اوست ، در عین حال کوچکترین نزدیکی و رابطه‌ای با او ندارد (البته غیر از رابطه جسمی و مادی) از وجود او بی‌خبر است ، یعنی در حقیقت فرسنگها از او دور است . همینکه به دنیا آمد میان آن دو رابطه برقرار میشود ، رابطه عاطفی و ارادی و موثر ، لکن اکنون خطر دوری همواره وجود دارد ، فرزند میرود و فکر مادر نیست تنها هرگاه خودش دلش خواست باز میگردد ، حتی گاه اصلاً باز نمیکردد . آیا رابطه ما و خدا ، یک چنین صورتی ندارد ؟ »

فرهاد پاسخ داد : « - شاید ، ولی این را هم در نظر بگیر که فرزند

در عین حال که خطر دوری از مادر تهدیدش می‌کند این سعادت را دارد که مادر را بشناسد و درك کند و از آن پس بدون شك همواره نزدیک اوست ، گرچه فرسنگ‌ها از او دور باشد . روحشان نزدیک هم است و یکی است .

پرویز تکرار کرد : « روح ! آیا تو به روح عقیده داری که اینقدر از آن حرف می‌زنی . »

فرهاد سر تکان داد ، « نه ، منظورم یاد و خاطره است . »

پرویز پرسید : « چرا نه ؟ »

فرهاد ساکت بود ، مگسی پروازکنان آمد و پشت دستش نشست ، و او مدتی بآن خیره شد ، با توجه خاصی مگس را نگاه میکرد ، بعد بی آنکه دستش را تکان بدهد سر برداشت و گفت : « این مگس را می بینی . ببین چه حرکات ظریفی دارد . اول شاخکهایش را بهم می‌مالد و پاك میکند و بعد با كمك دستها سر خود را تمیز میکند ، چه حرکات چابك حساب شده ای دارد ، حالا پاهایش را بلند کرده و دارد روو زیر بالهایش را با آن می‌روبد ، سرگرم کار خودش است ، موجود زنده ایست . کاملاً زنده ، و من و تو با يك حرکت دست زندگی را از او می‌گیریم . او را میکشیم ، بی آنکه درتشویش زندگانی جاودانی‌اش باشیم . هیچ از خود نمی‌پرسیم آیا او را در تزاریکی سرنگون کرده ایم یا به دنیای دیگری فرستاده ایم . روح ابدی او برای ما چیز مسخره و خنده داری است که اصلاً درباره اش فکر هم نمی‌کنیم ، اطمینان داریم که این مگس روحی ندارد ، پس چه دلیل دارد که انسان روح داشته باشد ؟ در برابر عظمت کاینات حقارت مگس و آدمی درست بيك اندازه است . انسان و مگس چه تفاوتی دارند . هان ؟ چه تفاوتی دارند ؟ »

« - شاید تنها تفاوتشان این باشد که انسان حقارت خود را درمی‌یابد و

می‌فهمد ، و همین راز عظمت اوست . »

« - شاید ، ولی با این حقارت یا با این عظمت هنوز از حل نخستین

مسأله‌ای که برایش طرح شده عاجز است . از حل مسأله خدا . »

پرویز پرسید : « آیا اعتقاد همه مردم به خدا نمیتواند دلیل بوجود

خدا باشد ؟ »

آنها خودشان هم با مسأله خدا دست بگریبان بوده‌اند ، اما دست کم آن را پنهان میکردند و بدیگران نمیگفتند .

اگر قرار بود خدا خودش را بر آفرید گانش آشکار کند و با آنها سخن بگوید چه دلیلی داشت که بر همه ظاهر نشود و با همه سخن نگوید و از آن میان آدمهای معدودی را برگزیند ، آنهم چه آدمهایی، که برخی از آنها کمتر از همه استعداد دیدن و سخن گفتن و شناختن خدا را داشته‌اند. بدون آنکه قصد تکذیب یا تخطئه این آدمها را داشته باشم باید بگویم آنها یک سیستم اجتماعی بوجود آورده اند و تنها برای کار خود از نام و قدرت ماوراء الطبیعی و پابرجا و هراس آور خدا سود جسته‌اند . و بخود او صفات حقیقی او (نه آن صفاتی که حسابگران به او بسته‌اند و گاه بطرز خنده آوری با یکدیگر متضاد و متفاوت در آمده .) توجهی نداشته‌اند ، درست مثل اینکه معلمی بچه‌ها را از مدیر مدرسه بترساند و برای آرام کردن بچه‌ها از او غول بی شاخ و دم بسازد ، و همینکه مدیر به مدرسه آمد (البته اگر مدیری وجود داشته باشد .) بچه‌ها ببینند اصلاً شباهتی به آنکه در ذهن خود تصویرش را میکردند، ندارد . خوش قیافه و خندان و مهربان است و از آنها و شیطنتهای کودکانه‌شان به خنده می‌افتد و حتی کارهای شوخی و جدی آنها او را به خنده می‌آورد . مهمتر از همه اینکه آنها را و خطاهای کوچکشان را درک می‌کند. این آدمها برای آنکه همه فکر و ذهن مردم متوجه خدایشان ، - پشتمان - آنچه ساخته‌اند و نظمی که با دشواری برپا کرده‌اند - باشد بشر را از توجه به هر زیبایی و عظمت و رقتی باخشونت منع کردند . و این بزرگترین خطایشان بود . بشر تنها از راه زیبایی و عظمت و رقت و احساس میتواند خدا را بشناسد و به وجود خدا پی ببرد - اگر خدایی باشد - و اگر نباشد خود آنها بیافریند . از این معجون لطیف و ترد و زیبا . نه باسنگهای خشن تیز رام نشدنی که دست هنرمند را میخراشد و میآزارد و او را عاقبت نومید می‌کند و نمیگذارد راه به جایی ببرد .

پرویز گفت: «تو چنان سخن می‌گویی که انگار خودت خدا را باور میداری.»
فرهاد پاسخ داد: «باور داشتن خدا اشکالی ندارد . این هم اشکالی ندارد که خدایی بیافرینی و به او ایمان بیاوری. اشکال قضیه در اینجاست : همینکه به خدا ایمان آوردی ناچار به راه معمولی و فرسوده شده همه خدا

پرستان می‌افتنی و تمام پیامبران را با نصیحت‌ها و موعظه‌ها و امر و نهی‌هایشان درست می‌پذیری . و من نمی‌خواهم چنین باشد . من این رابطه را نمیتوانم باور کنم .»

پرویز گفت : « اشکال دیگری هم در میان است . اگر اینطور تصور کنی که جهان تصادفی به وجود آمده و از روی تصادف پیش می‌رود ، و از خود آگاهی و شعوری ندارد ، و دستگاه اداره کننده‌ای هم نیست که او را به راه بیاورد ، همه چیز برای معقول و منطقی میشود . هرچیز درست در جای خودش قرار میگیرد ؛ عدل و ظلم و نیکی و بدی مفهومش را از دست میدهد و تو احتیاجی نداری با این چیزها سر خودت را به درد بیاوری . چون انتظاری نداری ، ناراحتی هم نمیکشی . آرام و آسوده و بی‌اعتنا و بیطرفانه به همه چیز نگاه میکنی . اما همینکه خدا را باور داشتی و بالای سر دنیا قرارش دادی همه چیز به وضع خنده‌آور و مسخره‌ای در هم میریزد . همه چیز ابلهانه و دیوانه‌وار به نظر می‌آید . از اینکه می‌بینی خرد مطلق جهان را چه ناشیانه و بی‌نظم و ترتیب و مغشوش و درهم اداره میکند و میگرداند به گریه می‌افتنی . بخصوص وقتی فکر میکنی او را توانای مطلق هم می‌شناسند . آخر مقصودش چه بوده ؟ چرا ما را آفریده ؟ چرا زندگی را به وجود آورده ؟ »

فرهاد گفت : « من مغزم را با اندیشیدن درباره نیکی و بدی ، مقصود آفرینش و غایت زندگی خسته نمی‌کنم . یگراست به جستجوی خدا می‌روم . میدانم اگر خدایی وجود داشته باشد ، همه این مسائل با خرد مطلق وابدی او - نه با عقل مقید و محدود و ناقص ما - معقول و منطقی وحل شده است . پرویز پرسید : « جستجوی خدا ؛ حقیقه این اندازه بیافتن خدا علاقمندی ؟ در عوض آن حاضری چه چیزت را از دست بدهی ؟ »

فرهاد بی‌تردید گفت : « گرانبها ترین ثروت یا دلبستگی‌ام را . گرچه اکنون هیچ ثروت یا دلبستگی‌ای ندارم که ارزش فدا شدن داشته باشد . »

پرویز شکاکانه لبخند زد : « گمان نکنم . »

فرهاد پاسخ داد : « باور کن راست می‌گویم . اگر تو در بیابانی گم شده بودی ، حاضر نمیشدی همه چیزت را بدهی و ترا به آنها که میخواهی بررسی ، برسانند ؟ »

پرویز گفت : « شاید . ولی ببینم ، چرا از چیزهای بسیار بزرگ سخن

بگوئیم . خیلی ساده تر از آن ، اگر به تو می گفتند می خواهی خدا را بشناسی یا جایزه بزرگ بخت آزمائی را ببری ، کدام را می پذیری ؟
فرهاد گفت : « بدون شك همان كه گفتم . »

پرویز گفت : « خدا كند چنین باشد (البته اگر خدائی باشد) ولی من جایزه را انتخاب میکنم . خیلی بهتر است زندگی آسوده ای برای خودت ترتیب بدهی و بعد بنشینم و براحتم درباره خدا بحث کنی . اگر هم او را نیافتی چندان مهم نیست . این بالاخره تفنن زندگی ماست . »

با این جمله گفتگو پایان یافت . خیلی حرف زده بودند و هر دو احساس خستگی میکردند . پرویز برخاست و خدا نگهدار گفت (و بعد با تبسم افزود : البته اگر خدائی باشد .) و رفت .

فرهاد کتابی برداشت ، کنار پنجره نشست و بفکر فرو رفت . نمیتوانست خودش را از دست آن افکار كه مثل افیون در تمام تنش دویده بود بیرون بكشد . خودش هم نفهمید چه مدت فكر كرد و به چه چیز فكر میکرد كه بناگاه احساس كرد جز او دیگری نیز در اطاق است . سر برداشت . پیرمردی در برابر او ، در انتهای اطاق ایستاده بود و به او لبخند میزد . نخستین احساسی كه به او دست داد این بود كه پیرمرد انسانی معمولی و عادی نیست و همین مانع شد كه از حضور ناگهانی اش هراسی به او دست دهد .

پیرمرد لب به سخن باز كرد : « مرا نمی شناسی و از دیدنم تعجب میکنی ؟ من خدای تو هستم . خدای تو كه آن همه مشتاق دیدن و شناختنش بودی . » فرهاد از جای خود تكان نخورد . و هیچ تغییری در او رخ نداد . نه ترسید ، و نه شادمان شد . حتی از جای بر نخاست و بفكرش هم نرسید كه صندلی ای به خدا تعارف كند . (بعدها به یاد آورد كه صندلی تعارف كردن به خدا چه اندازه خنده آور است !) تنها دقیق تر در او نگریست . خدا پیرمرد سیاه چرده ای بود با محاسن و ابروها و گیسوان پر پشت زبر سیاه . چشمان درشت او نیز سیاه بود و در آنها برق ناخوشایندی از استهزاء می درخشید كه بوی شرارت میداد . گونه های گوشت آلود برآمده اش سرخی تند زنده ای داشت . لباده دراز بلند سیاهی اندام ستبر او را می پوشانید . فرهاد اندیشید : « اگر هم خداست باید خدای موسی باشد . » و همان لحظه از فكر اینکه خدا اندیشه او را در میابد وحشت زده شد . اما خدا ظاهراً متوجه چیزی نشده بود و همان لحظه با فرهاد شروع به سخن-

گفتن کرد :

« - انسان گرامی ! میخوانستی مرا بشناسی ، اینك من . مرا می بینی اما پیش از آنكه خود را به تو بشناسانم عهده ت را بیاد بیاور . آدمیان چه زود پیمان می بندند و میثاقهای سنگین بعهده میگیرند ، بی آنكه درغم انجام آن باشند . این عادت كهنة آدمی است . وهمینكه شانه از زیر بار تهی کردند و نوبت مجازات رسید ، فریاد برمیآورند و ناله و التماس می کنند . آیا هنوز به پیمان خود وفاداری ؟ »

فرهاد به آهستگی و سنگینی سر تكان داد .

و خدا لبخند زد : « بسیار خوب . اکنون ترا می آزمایم تا ببینم در ادعایت چه اندازه راستگوهستی . تو برنده جایزه بزرگ هستی . اکنون میتوانی آنرا تصاحب کنی یا نکنی . این بسته به میل و اختیار تست . من ترا در انجام شرطت آزاد میگذارم . در آخرین لحظه ای كه امکان دارد - می بینی كه من برای اندیشیدن فرصت زیادی به تو میدهم - از اینجا حرکت می کنی ، به نخستین خیابانی كه رسیدی می ایستی ، و از هفتمین فروشنده ای كه از برابرت گذشت سومین بلیطش را میخوری . فراموش مكن . سومین بلیط از بالا . شاید اصلا نخواهی آزمایش کنی . با اینهمه بد نیست این جزئیات را به خاطر بسپاری . ببینم چه خواهی کرد . بازهم ترا خواهم دید . »

و خدا دیگر نبود .

از همان لحظه شكنجۀ فرهاد آغاز شد . خدا او را میازمود . و او بزودی دانست آزمایش خدا چه اندازه دشوار است . ابتدا اطمینان داشت دست از پا خطا نخواهد کرد و هیچ اتفاقی روی نخواهد داد ، اما کمی كه گذشت دید به اطمینان خود چندان مطمئن نمیتواند باشد . وسوسه خرید بلیط و صاحب شدن جایزه بزرگ به سراغش آمد . بی شك خدا میخواست این جایزه نصیب او گردد و گرنه چرا راه بدست آوردن آنرا به او آموخت ؟ آیا شوق او برای خدا کافی نبود ؟ خدا را چه نیازی به عهد و پیمان بشر ناتوان است ؟ بعلاوه خدا به پیمان شكنی آدمیان و نیز به بخشودن آنها عادت دارد . آنچه عجیب تر بنظر میرسد ، این بود كه فرهاد هیچگونه تغییر حالتی در خود حس نمیکرد . گمان میبرد همینكه خدا را بشناسد ، پاك و نیرومند و شادمان خواهد شد . لكن اکنون نیز با همان نگرانیها و وسوسها و گرفتاریهای

کوچک مسخره پیشین دست بگریبان بود. حتی نمیتوانست خودش را از فکر آن جایزه لعنتی خلاص کند و به چیز دیگری بیندیشد. روز اول و دوم که هنوز وقت فراوانی در اختیار داشت بیشتر در اندیشه نخریدن بلیط بود و میدانست که آنرا نخواهد خرید و اگر وسوسه کوچکی به جانش می افتاد آنرا بشدت از خود دور میکرد، اما هرچه جلو میرفت و به وقت مهود نزدیک میشد اطمینانش بیشتر فرو میریخت و کمتر و کمتر میشد و او بی اراده بسوی آنچه گناه و پیمان شکنی میخواند کشیده میشد و دیگر نمیتوانست فکر کند و خوب و بد را بسنجد و حتی نمیخواست فکر کند و خودش را بدست پشامد رها کرده بود که هرچه میخواست بشود. در آخرین روز خودش را در خانه حبس کرد و نومیدانه مصمم بود پا از آنجا بیرون نگذارد. در عین حال خوب میدانست که خواهد رفت. سر ساعت معین، برخاست، لباس پوشید، مثل آدمهای خواب زده و بی اراده، از خانه بیرون رفت و برای افتاد و آهسته آهسته گام برداشت تا به سر خیابان اول رسید. آنجا ایستاد. به نظرش میرسید همه گذرندگان، بلیط فروش هستند و بلیطهای خود را با فریاد و غیاهوتوی صورت اومیزند و در چشم او فرو میکنند. از خودش، از ضعف و ناتوانی و حقارت خودش به خشم آمده و شرمسار شده بود. در عین حال بلیط فروشهای واقعی را که از برابرش میگذشتند خیلی خوب می شناخت و تشخیص میداد. و بیاد آورد که خدا این موضوع را به او نگفته بود که بلیط فروشهایی را که از کنام سوی او میگذرند، بشمارد. اما عجیب آن بود که بلیط فروشها تنها از یک سوی او میگذشتند و رد میشدند. و اعتنایی هم به او نداشتند. اما بلیط فروش هفتمی - درست هفتمین بلیط فروش - پیش از آنکه او صدایش بزند، خود به سویش آمد. و او بلیطها را شمرد. سه تا بیشتر نبود. فقط سه تا. و او آخرین آنها را برداشت. و به خانه بازگشت.

خودش را روی تخت انداخت و سرش را در بالشها پنهان کرد. حتی از خودش هم خجالات می کشید. بیچاره شده بود و نمیدانست چه بکند. تصمیم گرفت بلیط را پاره کند و دور بریزد. اما بنظرش کار مسخره ای آمد. مهم آن بود که بلیط را نخرد، اکنون که خریده بود و در انداختنش مسخره و ابلهانه بود، سودی نداشت و دردی را دوا نمیکرد. چیز دیگری که نمیخواست به آن اعتراف کند آن بود که اکنون که گناه کرده بود میخواست دست کم از آن بهره ای ببرد و نتیجه ای بگیرد. یکی دو ساعتی به غمان حال باقی بود. بعد برخاست

و بیرون رفت ، تا شماره بلیطش را نگاه کند و مطمئن شود که برنده است .
 گرچه مطمئن بود و به این کار نیازی نداشت . لکن این اطمینان بجای آنکه
 مایه شادی اثر شود سبب اندوه و نگرانی او شده بود . به اولین بلیط فروشی که
 رسید ایستاد و بلیطش را بیرون آورد و شماره ها را نگاه کرد . هیچیک از شماره های
 بلیط او روی ورقه برندگان جایزه دیده نمیشد . بهتر نگاه کرد . همان بود
 بلیط او هیچ چیز نبرده بود و پوچ و بی ارزش بود . خدا بطرز مسخره ای او
 را دست انداخته و از او انتقام گرفته بود . دلش به درد آمد . حالا که شکنجه
 خود را دیده و مجازاتش را کشیده بود دیگر دلش برای خودش نمیسوخت .
 از خدا دلخور شده بود که چطور راضی شده بود در این بازی کودکانه شرکت
 کند و او را دست بیندازد و مسخره کند و بخندد . اگر او جای خدا بود هرگز
 چنین رفتاری نمیکرد . چه این کار بیش از آنکه مجازات باشد ، سبکی و خفت
 بود . شرکت در بازی ای بود که دو حریف در آن برابر نبودند و برد و باخت
 ناجوانمردانه مینمود . با فکری خسته ، تنی درهم کوفته ، ودلی پر درد به خانه
 بازگشت . خودش را روی صندلی انداخت و از پنجره به خارج چشم دوخت و به
 فکر فرو رفت . در بیرون گنجشک ها این سوی و آن سوی می پریدند و شادمانه
 جیک جیک میکردند . و او به آنها حسد برد . چرا نباید مثل آنها آزاد و سبکبال
 و بی خیال باشد . خودش را با فکرها ی بی سروته خسته می کند و زندگیش را
 هدر می دهد .

یکبار دیگر حس کرد جزا و کسی در اطاق است . و پیش از آنکه سر
 برگرداند دستی را دید که با مهربانی بر شانه او قرار گرفت و همان دم همه
 خستگی ها و افکار درهم از او دور شدند و او خود را آسوده و سبک یافت . نگاه
 کرد . پیرمردی در کنار او بود . امانه همان پیرمرد نخستین . این یک پیری
 سپیدموی و سپیدجامه و اندکی کوتاه و قریبه بود . با چهره ای پاک و سپید و چاق
 و کودکانه و با خنده ای چون حرکت نسیم بر آبی آرام و شفاف .

لبخند زد و گفت : « منتظرم نبودى ؟ من خدا هستم ! »

و چون برق شگفتی را در چشمان او خواند گفت : « آه ، آری ، طفلکم ،
 ترا فریب داده اند . شیطان ترا فریب داده : آنکه تو دیدی شیطان بود که خود
 را به جای من قالب زد ! »

بعد مثل پیرمردهای پرگوی بامزه ، خنده شادمانه ای سرداد و بی هیچ

دلخوری و نگرانی افزود :

« شیطان از این بازیها زیاد دارد . و آن فریب دیگرش ! و توجه رنجی بردی . به راستی افسوس میخورم و دلم بر تو میسوزد . از همان ابتدا می بایستی فهمیده باشی این کارکاری شیطانی است . » و باز این پرسش را در چشم او خواند که از کجا انتظار داشتی بفهمم ، و خود پاسخ داد : « این کارهای شیطان است که به شعبده میماند . خدا نیازی به افسون و شعبده ندارد . آنچه ساده و معقول و باور کردنی است از آن خداست و آنچه تنها به کار ابلهان و دیوانگان و شیادان میاید ، به شیطان تعلق دارد . شیطان ترا دست انداخته بود و همه چیز را سهل تر از واقع به تو نمایانده بود . کافی بود هنگامیکه بندهای کفشت را می بستی ، یکی از آنها پاره شود . مدت کوتاهی که صرف گره زدنش میکردی ، بس بود که همه چیز را تغییر دهد . به این سادگی نمیشود چیزی را پیش بینی کرد . با اینهمه خیلی دلم میخواست حقیقه برنده میشدی . چون بدم نمیامد شیطان را گوشمالی داده باشم . »

فرهاد بی آنکه هیبت حضور خدا او را گرفته باشد از جا پرید : « نمی فهمم . اگر میخواستی ، پس چرا چنین نشد ؟ » خدا ابروان سپید آویخته اش را بالا برد و چنانکه گویی میخواهد مسأله دشواری را توضیح دهد ، گفت :

« آه ، تو تصور میکنی من میتوانم در نظم طبیعی اشیاء تغییری بدهم ؟ » فرهاد گفت : « این سخنان به آن معنی است که تو نیز از برخی کارها ناتوانی . آیا تو قادر مطلق نیستی ؟ »

و خدا گفت : « قدرت واقعی در اطاعت است . اطاعت در عین آنکه توانایی سرپیچی داشته باشی . »

فرهاد پاسخ داد : « این گفته در مورد تو مفهومی ندارد . تو از که اطاعت میکنی ؟ »

خدا گفت : « از خودم و قوانین خودم . آیا این دشوارترین و در عین حال جوانمردانه ترین نوع اطاعت نیست ؟ »

فرهاد سرتکان داد : « آری ، اکنون میفهمم فداکاریهای برخی مردان بزرگ ، که بخاطر گفته خودشان از عزیزترین دلبستگیهایشان چشم پوشیدند ، حتی تن به مرگ دادند ، تجلی همین خلق و خوی تو در وجود آنان است . » کمی هر دو ساکت ماندند . سپس فرهاد سر برداشت و گفت : « آیا مرا

بخیاطر ناتوانی و شکستم تحقیر میکنی؟ گرچه شاید حتی شایسته تحقیر تو نیز نباشم...»

و خدا در روی او خندید و چنین گفت: «اینطور نیست، طفلکم، تو همیشه نزد من شایسته بوده‌ای و خواهی بود، شایسته احترام و محبت. میدانی، من همه گونه موجودی دارم و دیده‌ام، مثلاً فرشته، فرشته خیر مطلق است. نیکی می‌کند زیرا جز آن نمیتواند. و شیطان شر محض است و جز شر و تباهی کاری از او ساخته نیست.

این هر دو نه تحسینی بر میانگیزند و نه سرزنشی. فرشته با وجود اثیری و بی ثقل خود، با آن دوبال سپید نیرومندی که دارد در آسمانهای پاک و شفاف پرواز میکند و از آنچه در زیر پایش میگذرد تشویشی ندارد و اندوهی بدل راه نمیدهد. شیطان با بالهای سوخته و قلبی چون سرب، با ثقل اهریمنی خود در مفاک ژرف دوزخ سرنگون شده. و چون میداند نمیتواند خود را بالا بکشد و از آن پلیدی‌ها رها سازد ناچار به پستی، به پلیدی، به تباهی، به کثافت و لجن مهر میورزد و از غیظ آنچه را نزدیک خود بیابد، فرو میکشد و میبلعد و به تباهی خود می‌آلاید.

اما انسان آمینی است از این هر دو. میتواند فرو افتد و این کار برایش خیلی راحت تر است چه ثقل وجودش او را وادار باین سقوط میکند. زنجیر غرایز بردست و پای او پیچیده است و همیشه باین فاجعه دردآور تهدیدش می‌کند و آنرا به یادش می‌آورد. لکن او با اینهمه خودش را بالا و بالاتر میکشد. پاکی و روشنی با همه دشواری و رنجی که ممکن است در پی داشته باشد، او را خیره می‌کند و بسوی خود می‌خواند. و انسان بسوی پاکی و روشنی میرود. و تنها همین ارزش دارد. برای من پیروزی یا شکست تو مهم نیست. نفس مبارزه تست که ارزش دارد.»

روز بعد، فرهاد همه اینها را برای پرویز بازگو کرد. پرویز خندید و گفت: «باید کمی استراحت کنی، و بهیچ چیز نیندیشی، می‌ترسم کارت بجنون بکشد. حالا دیگر شیطان به سراغت می‌آید و با خدا ملاقات میکنی. براستی گمان میبری خدا را دیده‌ای؟»

فرهاد لبخند زد: «نه!»

پرویز گفت: «اینها خیالبافی یا هذیان است. علت آن ضعف و ناتوانی
تست، یا تخیل و تصور نیرومندتر از اندازه ات. و یایکی از همان جذبه ها و خلسه ها که
خودت انکار میکردی!»

فرهاد پاسخ داد: «مسلماً همینطور است.»
پرویز دوباره گفت: «چقدر خودت را خسته کرده ای. با اینهمه هنوز
خدارا نشناخته ای.»

فرهاد گفت: «ولی دست کم راه شناختن خدا را شناخته ام.»
پرویز لبخند زد: «به شرط آنکه خدایی وجود داشته باشد.»
و فرهاد تکرار کرد: «بله، بشرط آنکه خدایی وجود داشته باشد.»
(۱۳۴۱ ر ۵۱۱)

بیرون و اندرون

منگر به ناتوانی شخص ضعیف من
بنگر که این طلبز که جا خاست وین هوی
عقلم هزار بار، به روزی، کند خموش
عشقم خموش می‌تکند یک نفس مرا

« عطار »

یک تیرچوبی صاف و بلند را در نظر بگیرید که نوکش یک گل میخ
کوبیده باشد و روی آن یک عینک گذاشته باشند و یک میخ دیگر هم کمی
پائین‌تر باشد که یک قبا یا لباده یا پالتو را همین‌جور الابختکی به

آن آویزان کرده باشند ، و اسم آنرا « آقاي نويسنده » بگذاريد ،
چون آقاي نويسنده بايکتر ونود سائتي متر قد وعينک ته استکاني کلفت
گرد دورسياه ولباسهاي گل وگشادي که به تنش زارميزد ، عيناً همانطور بود .
مضافاً اينکه هيکل لاغرش درست مثل تير چوبي تراشيده شده اي بود ، و دستهايش
مثل تخته هايي بودند که با سهل انگاري به آن تير ميخ شده باشد .

راه که ميرفت نميدانست باتن و بدنش ، بيشتراز همه بادست و پاهايش
چه کار کند . يك پايش به زمين کشيده ميشد و روي اسفالت صدا ميداد
و آن پاي ديگرش بلند ميشد و تالايي يك متر آنطرف تر روي زمين
ميخورد . اغلب پايش ميگرفت به سنگي يا فروميرفت در چاله اي و اوسکندري
ميخورد يا شيرجه ميرفت توي شکم رهگذري که داشت از روبرو ميآمد .

دستهايش دو طرف بدنش تاب ميخوردند و نا منظم جلو و عقب و اين
ورو آن ور ميرفتند . بازجاي خوشبختي بود که هميشه يك مشت کتاب ريز و
درشت دستش بود و او را از بلا تکلفي درمياورد و دست ديگرش مراقب کتابها
بود که از جلو يا عقب سر نخورد و به زمين نريزد .

همينکه سوار اتوبوس ميشد ، اگر جا بود مي نشست و کتابها را روي
زانو مي گذاشت و يکي از آنها را باز مي کرد و روي آن خم ميشد و چنان
سرگرم خواندن ميشد که همه چيز و همه کس را از ياد ميبرد ، تا صدای شاگرد
راننده يکي دو ايستگاه بعد از آنجا که ميخواست پياده شود او را بخود
مياورد و وادارش مي کرد با شتاب کتابها را جمع و جور کند و برخيزد و
در حالیکه بسختي خودش را نگه ميدارد که نيفتد ، پياده شود و پياده برگردد .
اگر جا نبود همانطور ايستاده کتابها را زير بغل ميزد و يکي را باز مي کرد
و در حين خواندن لحظه به لحظه کتابهاي زير بغل را که کج و کوله شده
بود و داشت مي افتاد ، درست مي کرد ، و در عين حال مواظب بود ترمزهاي
شديد و ناگهاني اتوبوس او را بجلو يا عقب پرتاب نکند .

از آنچه ميخواند گاه به هيجان ميآمد و گاه به تعجب يا افسوس
مي افتاد و همه اينها نه تنها در چهره او منعکس ميشد بلکه با صدای بلند هم
عکس العمل خود را اظهار مي کرد . مثلاً سر تکان ميداد و ميگفت : « وای ،
وای ! » يا : « اه ، بيشرف رذل ! » يا : « باريک الله ، آفرين » يا : « آه ،
آخه چرا اينکارو کردی ! »

اگر چیز خنده‌داری میخواند با صدای بلند میخندید ،
 در این جور مواقع همینکه برای فکر کردن یا خندیدن یا بهتر
 احساس کردن آنچه خوانده بود سر بلند می کرد چشمش در چشم مردمی
 می افتاد که داشتند خیره باو نگاه می کردند . درست مثل اینکه دیوانه‌ای را
 نگاه کنند . و او سرخ میشد و دست و پایش را گم میکرد و میخواست اعتنا
 نکند ، اما نمی شد . به کتاب نگاه میکرد و میخواست بخواند ، اما دیگر
 نمیتوانست . نه از کتاب چیزی میفهمید و نه جرأت میکرد سر بلند کند . در
 اولین ایستگاه پیاده میشد ، اما همیشه قبل از پیاده شدن پای دو سه تا را
 لگد میکرد و آرنجش به سریکی دو نفر میخورد . حتی یکبار از بس
 در پیاده شدن عجله کرده بود نزدیک بود در جوی آب کنار خیابان بیفتد .
 یکروز دیگر اتفاق مضحکی افتاد . سوار اتوبوس شد که بازجا نبود
 و او آن وسط ایستاد و خودش را به یک صندلی بند کرد و کتابش را باز کرد
 و سرگرم خواندن شد . همینطور که تلوتلو میخورد و بادست چپ کتاب را
 نگهداشته بود و با دست راست میله بالای سرش را گرفته بود ، چیزی به
 فکرش رسید . دست کرد توی جیب بغلش و دفترچه یادداشت و مداد را بیرون
 آورد و دفترچه را گذاشت روی کتاب و بهرجان کندنمی بود آنچه را میخواست
 یادداشت کرد . بعد دوباره دفترچه و مداد را گذاشت توی جیبش . داشت
 دستش را بیرون می کشید که خورد به قوطی سیگار و او بی خیال همانطور
 که چشمش روی کتاب بود با انگشتهاش در قوطی را باز کرد و سیگاری
 بیرون کشید و گوشه لبش گذاشت و بعد از جیب سمت راستش کبریتی
 بیرون کشید و آنرا بادست چپ ، چسبیده به کتاب ، گرفت و با دست راست
 چوب را بیرون آورد و به قوطی کشید و روشن کرد و سیگار را آتش زد .
 چند نفر از مسافر ها متوجه او شده بودند و با تعجب مسخره آمیزی
 او را نگاه می کردند . داشت کبریت را تکان میداد تا خاموش شود که یکی
 از آنها بالبخند گفت:

« حضرت آقا ، مثل اینکه تو اتوبوس سیگار کشیدن قدغنه . » و او سر
 برداشت و گیج و مات کمی گوینده را نگاه کیرد و بعد خون توی صورتش دویید و
 گفت : « آه . یادم نبود . معذرت میخوام . » و سیگار را از پنجره اتوبوس
 پرت کرد بیرون و باز سرگرم خواندن شد . چند لحظه بعد دوباره مداد را

بیرون آورد و چیزی حاشیه کتاب یاد داشت کرد . مداد را که سر جایش می گذاشت باز دستش بقوطی خورد و بازی خیال سیکاری بیرون کشید و آتش زد . مسافرها بهم نگاه کردند و زیر جلی خندیدند و همان که آن بار حرف زده بود، این بار هم ، نه از روی بدجنسی، بلکه بخاطر شیطننت و تفریح به صدا درآمد :

« حضرت آقا ، اگه قرار بود سیکار بکشید، چرا بخودتون ضرر زدید .
اون یکی روانداختید دور . »

باز آن مرد را بربر نگاه کرد و دست راستش را با سیکار تکان داد و گفت : « سیکار بکشم ؟ ولی من که سیکار نمی کشم . »
همه از لحن صادقانه و معصومانه و بی ریای او جا خوردند . هیچکس به فکرش نرسید تصور کند که شاید او دیوانه باشد (خیلی احتمال داشت اینطور فکر کنند .) آن مرد بار دیگر با خنده گفت : « پس اون چیه دستتون ؟ »

واوبه سیکار لای انگشتهایش خیره شد و باز خون توی صورتش دوید، و لبخند زد و پوزش خواهانه گفت : « ببخشید ، معلوم میشه یادم رفته بود بندازش دور . » و سیکار را پرت کرد بیرون . مسافرها رودرواسی را کنار گذاشتند و زدند زیر خنده . اول همان مرد غش غش خندید و بعد صدای قهقهه مسافرهای دیگر بلند شد .

در خیابان که راه میرفت فکرش توی خودش بود . اما نگاهش . که کنجکاو و استوار بود ، توی صورت مردم میگشت . خیلی اتفاق می افتاد که یکی را نگاه میکرد . صاف توی چشمهایش نگاه میکرد ولی او را نمیدید، و آن شخص که دوستی یا آشنایی بود به او سلام میکرد و او مثل اینکه توی دلش « پخ » کرده باشند از جا می پرید و هراس زده تندوتند سلام و تعارف میکرد و تازه رد که میشد می فهمید که بوده و غرق در خجالت می شد ، و با خودش می گفت که آن دوست یا آشنا حرکت او را علامت تکبر یا بی ادبی او خواهد شمرد .

یا از این بدتر ، توی خیابان به زن و مردی که از روبرو میامدند نگاه میکرد و البته پر واضح است که او زن را نگاه میکرد و زیبایی و هماهنگی و تناسب اجزاء صورت و گیسوان و آرایش او را می سنجید و غرق

در سنجش و مطالعه بود که مرد همراه زن به اوسلام میکرد . در این موقع حتی پاسخ دادن به سلام آن مرد هم برای او بسیار دشوار و توان فرسا بود. تنها با بچه‌ها میانه‌اش خوب بود و از دست آنها نسا راحتى نکشیده بود . (شاید چون خودش بچه نداشت .) البته چون آنها را دوست میداشت اینطور فکر میکرد و گرنه آنها هم به نوبه خود او را خیلی اذیت میکردند. توی کوچه و خیابان که بچه‌ای را میدید ، اول به او نگاه میکرد. اگر بچه هم با کنجکاوی کودکانه خود او را نگاه میکرد (و انصافاً ظاهر او موضوع خوبی برای کنجکاوی و شگفتی بود .) آن وقت او به طفل لبخند میزد . و همینکه طفل به لبخندش پاسخ میداد ، او شكك در میاورد . يك چشمش را می‌بست و دهنش را كج میکرد و نصف زبانش را بیرون میاورد . یا بینی‌اش را جمع میکرد و زبانش را از لای دندانها در میاورد و دستهایش را کنار گوشهایش میگذاشت و تكان میداد . و بچه از خنده روده بر میشد و دستش را از دست مادرش بیرون می کشید تا به شككهای او جواب بدهد. آنوقت مادرش بر میگشت تا ببیند چه خبر شده و چه چیزی حواس بچه را پرت کرده است و او با عجله ظاهری جدی و رسمی به خود میگرفت و راهش را كج میکرد و میرفت . گاه به اندازه کافی نمیتوانست عجله بخرج بدهد یا چنان سرگرم کودک میشد ، که همه چیز از یادش میرفت. بیشتر در این موقع بود که چشم مادر یا رهگذران به او میافتاد و با تعجب بر اندازش میکردند و از حرکات دیوانه‌وارش به خنده میافتادند.

در اتوبوس اگر پشت سر مادر و کودک نشسته بود کاری میکرد که طفل متوجه او شود . برای این کار دسته کلیدش را بیرون میآورد و تكان میداد و به صدادر میآورد. کودک بر میگشت و با خوشحالی دست دراز میکرد تا آن را بگیرد . ولی او کلیدها را عقب میکشید و کودک که بور شده بود، دوسه بار اولی را بروی خودش نمیاورد و میخندید اما بعد لجش در میآمد و داد و فریاد میکرد و نزدیک بود به گریه بیفتد که او از ترس و برای اینکه غائله بخواهد کلیدها را به دست او میداد .

از آن لحظه به بعد مواظب حرکات بی خیال کودک بود که بلایی بر سر کلیدها نیاورد و آنها را گم و گزرمکند. با هر حرکت دست کودک او هم تكان غیر ارادی و مضحکی به خودش میداد و این ورو آن ور میشد و سرجای خودش

می‌لولید و می‌جنبید .

یکبار کودک با منتهای خونسردی و بی‌اعتنایی دسته کلید را از پنجره اتوبوس توی خیابان پرت کرد و بعد تازه گریه‌اش هم درآمد . و او که در اولین ایستگاه پیاده شده و برگشته و مدتها جستجو کرده و به کف خیابان خیره شده بود ، نتوانسته بود دسته کلید را پیدا کند .

یکبار دیگر کلیدها هنوز دست کودک بود که مادرش بلند شد تا پیاده شود و او هم از ناچاری همانجا پیاده شد و سه چهار کوچه دراز و کوتاه و خلوت و شلوغ را پشت سر آنها راه رفت تا بلکه طفل کلیدها را ببندازد ، ولی بالاخره هم نینداخت و او مجبور شد تا همان راه را بازگردد و مثل همیشه نزد کلید ساز برود . حالا دیگر کلید ساز به خوبی او را می‌شناخت و همینکه پیدایش میشد میپرسید : « بازگم شده ؟ »

اینها که گفتیم مال مواقعی بود که تنها بود. اما اگر بازنش در خیابان راه میرفت وضع دیگری پیش می‌آمد .

داستان زن گرفتن او هم به نوبه خود داستان بامزه‌ای است. البته این داستان مربوط به چند سال پیش ، مربوط به موقعی است که حواس او تا اندازه‌ای سر جای خودش بود .

یک روز در مجلسی به دختری برخورد . مدتی که خیلی هم کوتاه نبود خیره خیره به او نگریست . راست توی چشمهای دختر نگاه میکرد و دختر که بجای وقاحت در این چشمها تنها احساس شگفتی می‌دید، جا خورده بود و بجای آنکه خشمگین شود یا بدش بیاید تنها دست و پای خودش را گم کرده بود و نمیدانست چه بکند که او سرانجام بحرف آمد و گفت : « راستی خبر دارید که چه اندازه زیبائید ؟ »

دختر بجای جواب از لحن کودکانه او به‌خنده افتاد. و او دوباره گفت : « پس چرا اینقدر فروتن هستی ؟ »

و از همینجا آشنایی‌شان شروع شد و خیلی زود بالا گرفت . یکبار او مثلاً بعنوان سپاسگزاری باو گفته بود :

« نویسنده‌ها همه‌شان بدون شك از يك چيز حرف خواهند زد : آنهم عشق است . پس برایشان واجب است که دست کم یکبار در زندگی مرء عشق نقد و سوزانی را بچشند . این خودش تجربه‌ای است . و گرنه حرفهایشان

هم دروغ از کار درخواهد آمد و هم ساختگی و بی رنگ و رو . ،
بالاخره زمانیکه تصور میکرد دیگر وقتش رسیده است از آن دختر
پرسید : « شما خطتان قشنگ است ؟ »

دختر باشکفتی پاسخ داد : « بد نیست ، چطور مگر ؟ »
و او گفت : « بهترست باهم ازدواج کنیم . نه ؟ حالا دیگر وقتش است .
بعلاوه من به منشی احتیاج دارم . چه بهتر که زن آدم منشی آدم باشد . هم
از نظر صرفه جوئی بهتر است و هم از نظر اطمینان و خاطر جمعی . »
و این پیشنهاد ازدواجش بود !

حالا بازنش که به خیابان می آمد همراهی آنها ترکیب مضحکی درست
میکرد : زشت و زیبا ، بی قواره و شکیل . یکی دست پاچه و بی حوصله و
شتابزده ، و دیگری شکمپا و بردبار و صبور .

زنش که میخواست خرید کند ، او کناری می ایستاد و سرگرم تماشای
خیابان میشد و اصلا خودش را داخل معرکه و چانه زدن خریدار و فروشنده
نمیکرد . اما اگر ماجرا طولانی میشد کمی این پا و آن پا میکرد و بعد آهسته
بزنش غر میزد و بالاخره هم او را وادار میکرد جنس را گرانتر و باعجله
بخرد و زودتر غائله را پایان دهد . اما همینکه پشت شیشه کتابفروشی میرسیدند
او خشکش میزد و بزمین میخکوب میشد و کتابها را یکی یکی و رانداز میکرد
و در جستجوی کتاب جدیدی که ندیده باشد تمام گوشه های و پترین را از زیر
چشم درمیکرد و سرش را این سوی و آن سوی حرکت میداد و بالا و پایین
می برد و گاه به قدری نزدیک میبرد که عینکش به شیشه میخورد و خیلی شانس
می آورد که شیشه مغازه یا عینک او نمی شکست .

اگر او را به مغازه میوه فروشی میفرستادی ، دست و پای خودش را گم
میکرد و نمی دانست چه بکند و چه بخرد و نمی فهمید کدام میوه خوب ست و کدام
بد ، و کدام گران است و کدام ارزان ، و خرید از این مغازه ها بالاترین عذابش
بود . اما اگر توی کتابفروشی و لش می کردی در کمترین مدت هزار جلد
کتاب خوب و حسابی و بی نقص به کمترین قیمت و با تخفیف لازم برایت میخرید
و به دستت می داد . توی کتابفروشی چنان راه میرفت و حرف میزد و میخندید

و احساس آسودگی میکرد که گوئی خانهٔ آشنای قدیمی پدری اوست .
اگر کتاب جدیدی می‌دید فوراً به داخل منازه میرفت و کتاب را
میکرفت و اول و وسط و آخرش را نگاه میکرد و منمش نمی‌کردی یکی دو
صفحه‌اش را همانجا میخواند و اگر خوشش می‌آمد میخرید و راه می‌افتاد .
اما موقعیکه پول نداشت و خیلی دلش میخواست کتاب را بخرد به زنش
التماس میکرد و میگفت: « این کتاب رو برام بخر. » و زنش از لحن صدای
او به‌خنده می‌افتاد . چون درست مثل صدای کودکی بود که خواهش می‌کند
برایش خروس قندی بخرند . و زنش هم همیشه کتاب را برای او می‌خرید
و خوشحالش میکرد .

اما از این ناراحت میشد که همینکه کتاب را باو می‌داد او دیگر همه
چیز را فراموش میکرد و فقط دلش میخواست زودتر به خانه برگردد و گوشهٔ
خلوتی گیر بیاورد و کتاب را تمام کند .

زیاد کتاب خوانده بود و همیشه هم سرگرم خواندن بود . از هر کتابی
باو حرف می‌زدی می‌دید خوانده است . شب که توی روزنامه آگهی انتشار
کتابی را میخواند ، بلند میشد و لباس می‌پوشید و به سراغش میرفت و تا آنرا
گیر نمی‌آورد و نمی‌خرید راحت نمی‌شد .

اوایل زنش از این زیاد کتاب خواندن او خیلی پکربود و حتی میخواست
این عادت را از سر او بیندازد . فکر کرد بهترین راه به کار کشیدن او باشد .
کارهای معمولی و خرید منزل . بعنوان آزمایش یکروز صبح که هیچکس
خانه نبود ، ترسان و بی‌صدا پشت در اطاق او رفت و نگاه کرد و چون دید که
او کار نمی‌کند و ساکت نشسته و رو برویش را نگاه میکند ، داخل اطاق شد
و از او خواهش کرد برود از نانوائی سرخیابان نان بخرد . و او هم برخاست
و رفت و نان را که خرید یادش آمد خانهٔ یکی از دوستانش همان نزدیکی
است و باخود گفت : « به‌ترست سری بهش بزنم . »

ظهر که سراغ آنها رفتند دیدند باحرارت و فریاد سرگرم گفت‌وگو
و بحث و مشاجره هستند و يك مشت خرده نان وسط میز ریخته است و آنها
تکه‌های نان را بعنوان دلیل و مدرک به سر و روی هم پرتاب می‌کنند .
از آن به بعد زنش از اصلاح او منصرف شد و او را به حال خود رها کرد .

معمولا موقمی بیشتر میخواند که کمتر مینوشت ، یا اصلا نمی نوشت .
زمانی که کتابی را تمام کرده بود و به قول خودش انبان فکرش ته کشیده بود
و دوره فترت آغاز شده بود . در این دوره او گیج و دست پاچه بود . صبح که
برمیخواست برنامه ای نداشت . وقتش را میدید که بیهوده و بی جهت تلف میشد
و او نه میتوانست کاری بکند و نه جلوی آنرا بگیرد . برای این بود که به
کتاب پناه میبرد . مثل دیگران که به الکل یا تریاک یا قمار پناه می برند که
وقتشان را بکشند و نفهمند چطور میگذرد .

اما حتی خود او هم گاه از این همه خواندن ، که تصور میکرد وقتش
را میگیرد و نمیکذارد به کار نویسنده گی اش برسد ، عصبانی و دلخور میشد و با
دلخوری از خودش می پرسید : « تو نویسنده ای یا خواننده . هان ؟ »
اما نمیتوانست جوابی بدهد . می دید جز خواندن ، که به هر حال از
بیکاری و کسل شدن و خمیازه کشیدن یا ول گشتن ، بهتر بود ، کار دیگری از
دستش بر نمی آید .

سرانجام باشکینمایی تلخی منتظر میماند تا آن لحظه برسد که اخگری
در مغزش بدرخشد و او با حرص و شتاب آنرا بچسبد و دنباله اش را بگیرد و
دوره جدیدی از کار و فعالیت خودش را شروع کند .

اوایل آن دوره های فترت همیشه با تلخی و شك و ناامیدی زیاد همراه
بود . گمان میبرد هرگز اندیشه ای به ذهنش راه نخواهد یافت . دیگر چیزی
برای نوشتن نخواهد داشت و قلم به دست نخواهد گرفت . اما هر بار آنچه
لازم بود نوشته شود ، به موقع خود می آمد و نوشته می شد و او را دلگرم و
دلگرم تر می ساخت . و او دیگر باین تناوب کار و بی کاری ، و شوق و بطالت
عادت کرده بود و با رضای امیدوارانه ای یکی از آن دو را می پذیرفت و در
انتظار دیگری می نشست .

در اداره ای که کار میکرد همه کمابیش او را می شناختند و به اخلاق و
رفتارش آشنائی داشتند و کمتر مزاحمش می شدند . چون در مواقع عادی با
همه خوش و بش میکرد و کارش را با جدیت تمام و به خوبی و بدون ایراد انجام
می داد . اما در آن روزها که اندیشه ای سمج او را در چنگال خود می گرفت ، کاملاً
آدم دیگری میشد . به هیچکدام آنها اعتنائی نداشت حتی سلام هم نمیکرد
(و آنها هم که می دانستند این همه از روی قصد نیست دلگیر نمی شدند .) دیر

به اداره می‌آمد و میرفت خودش را پشت میز پنهان میکرد و تند و تند سرگرم نوشتن می‌شد ، اگر کاغذهای روی میز خودش ته می‌کشید ، بلند می‌شد و از میز پهلویی يك دسته کاغذ برمیداشت ، و همیشه هم ناشیانه وانمود میکرد که دارد کار اداری انجام میدهد . چون بدش می‌آمد جلوی دیگران بنویسد و حالا هم از ناچاری مجبور بود این کار را بکند .

همکارانش که این را می‌دانستند خودشان را به ندانستن می‌زدند . فقط یکی از آنها که جوان بامزه‌ای بود زیر لبی میگفت : « باز بحران حمله شروع شد ! »

همین همکار جوان يك روز با خنده و شوخی ضمن اشاره به کاغذهای مارك دار به او گفته بود : « انصافاً این اداره هم به سهم خودش کلی به ادبیات معاصر كمك کرده . »

واو جز اینکه لبخند بزند و باسر تصدیق کند چیزی بفکرش نرسیده بود .

« بحران حمله ، مخصوص اداره و ساعتهای کار اداری نبود . گاه با زنش سرگرم صحبت بود ، یا کنار میز غذا نشسته بود که ناگهان خیره میشد و حرفش را می‌برد و غذا خوردنش را قطع میکرد و کمی بخود می‌پیچید و تقلا میکرد و بالاخره برمیخاست و به اطاق خودش میرفت و چند دقیقه یا چند ساعت بعد باز میگشت . درابتدا که زنش خوب به اخلاق و عاداتها و وسوسه‌های ریز و درشت او آشنایی نداشت ، همینکه از سر میز برمیخاست می‌پرسید کجا میرود . یا برای غذا صدایش میزد ، و حتی يك بار تا فهمید میخواهد برود ، مداد و کاغذی به دستش داد ولی او خیره خیره نگاهش کرد و باز باطاق خودش رفت .

بعداً به او گفت : « ببین ، هیچ‌زنی خوشش می‌اد جلوی چشم مردم بزد ؟ »

زنش که چیزی سردر نمی‌آورد جواب داد : « نه ، معلومه که نه . »

واو باز گفت : « آگه من یکنفر رولخت و برهنه جایی ببینم ، چکار باید

بکنم . مگر نباید روم رو بر گردونم و وانمود کنم هیچی ندیده‌ام ؟ »

زنش گفت : « چرا . »

واو گفت : « خوب ، توهم همینکار و بکن . » و دیگر حرفی نزد .

اما زنش همه چیز را فهمید و از آن پس خودش را به نفهمیدن زد و از سر

راه او کنار کشید و دیگر مزاحمش نشد. همینکه کتاب یاداستان به پایان میرسید او با خوشحالی کودکانه‌ای نزد زنش میدوید و کاغذهای ریز و درشت و نامنظم و مدادی و جوهری و رنگ و وارنگ و خط خورده و اصلاح شده را به او میداد تا اول بخواند و بگوید چطور است و بعد، تمیز و مرتب، پاکنویس کند. اولین کتابش را که تمام کرد و نزد ناشر برد، فهمید اوضاع از چه قرار است. ناشر آنرا به کسی داد تا بخواند و نظر بدهد. (و این به او خیلی گران آمد، اما فقط شانه بالا انداخت و حرفی نزد.) پس از یکماه بدقولی‌های متعدد و امروز و فردا کردن‌های مکرر ناشر کتاب را با یادداشتی به او پس داد. روی یادداشت، شخصی که کتاب را خوانده بود، نوشته بود: «کتاب خوبی است. نشر و موضوع هر دو جالب است. لکن از آنجا که نویسنده شناخته شده نیست، فروش کتاب، حتی به اندازه‌ای که مخارج چاپ را تأمین کند، محل تردید است.» او این موضوع را که فهمید از ناشران قطع امید کرد و هرگز پس از آن نزد ایشان نرفت. هر وقت پولی جمع میکرد یا از جایی بدستش میرسید کتابی را که آماده داشت، در پانصد نسخه چاپ میکرد. پنجاه نسخه آن را به کتاب فروش میداد، که چندتایی فروخته میشد و بقیه توی قفسه کتابها زیر گرد و خاک فرو میرفت یا پشت شیشه کتاب فروشی میماند و آفتاب میخورد و زرد میشد. چهارصد و پنجاه تایی دیگر را نگه میداشت و به دوست و رفیق و آشنا، یا هر کس که میدید اهل حال است و از او خوشش میامد، هدیه میکرد. با امضاء یا بی امضاء. با جمله‌ای کوتاه. به رسم نویسندگان معروف. یا بی آن.

هر وقت کسی از کتاب‌های او تعریف میکرد یا گاه گاهی که مقاله‌ای در باره کتاب‌هایش در روزنامه‌ها و مجله‌ها میخواند، شادی کودکانه و غرور بی‌غل و غشی به او دست میداد. اما هرگز به فکرش نمیرسید تشبث و تقلاب کند و دست به دامن این و آن بشود تا مقاله‌ای راجع به او در روزنامه‌ها بنویسند. در حقیقت نه وقتش را داشت و نه حوصله‌اش را و نه پررویی و عرضه‌اش را.

در حال و وضع معمولی دلش میخواست مشهور شود و نام و افتخاری کسب کند. دلش میخواست کتابهایش دوهزار، پنج هزار و حتی ده هزار نسخه چاپ شود و فروش برود و همه روزنامه‌ها او را بستانند و از کتابهایش گفت و گو کنند. شهرت را دوست میداشت و یکنوع خاص آنرا بیشتر می‌پسندید. این که در مجلسی که هست همه از او و کتابهای او حرف بزنند، بدون اینکه خود او را بشناسند.

بعد تصادفی او را به آنها بشناساند و آنها دورش را بگیرند و اعجاب و تحسین را در چشمه و سیمای شگفت زده شان بخواند و کیف کند .

اما همینکه اندیشه‌ای به سراغش می‌آمد و کاری را شروع میکرد همه چیز از یادش میرفت و دیگر به نام ، افتخار ، شهرت و مردم نمی‌اندیشید . تنها «اندیشه» بود که او را مجذوب میکرد و به دنبال خود می‌کشید و تنها کار بود که سرگرمش می‌ساخت . و از پیشرفت‌ها و شکست‌های خود شادمان یا اندوه زده نمی‌گردید و این شادمانی و اندوه، زندگی او بود.

در حال عادی خوشش می‌آمد مردم را دربارهٔ خودش به اعجاب و شگفتی وادارد . چون در نظر آنها آدم ساکت و آرام و سرزیری بود . شاید هم کمی پخته و بی‌دست و پا . و واقعاً هم همین‌طور بود . به قول «فاکنر» : «آنها که میتوانند می‌کنند و آنها که نمیتوانند و از نتوانستن رنج کافی می‌برند دربارهٔ آن مینویسند .» او هم نمیتوانست در عالم واقعی و حقیقی خارج زندگی کند . این عالم او را هراسان می‌ساخت و این هراس ناتوان و فلجش میکرد . و او خودش را کنار می‌کشید و به موش‌مردگی میزد و ظاهراً به روی خودش نمی‌آورد و بعد در لاک خودش فرو میرفت و قلم بدست میگرفت و از آن لحظه بود که دنیای واقعی او شروع میشد . و او در این دنیا با آزادی کامل ، با شدت وحدت و خشونت ، و احیاناً وقاحت ، زندگی میکرد . آنچه در دنیای خارج نمیتوانست به زبان بیاورد و اگر میخواست چنین بی‌پروایی‌ای بکند زبانش میگرفت و به تپه می‌افتاد و دست و پایش را گم میکرد و خودش را می‌باخت ، در دنیای مخصوص خود ، دنیای نوشته‌ها و اندیشه‌ها و کتابها ، به راحتی و بی‌هیچ احساس ناتوانی یا شرمزدگی بر زبان می‌آورد . و میدانست که همین مردم را به شگفتی خواهد آورد . اگر با او درباره کتابهایش صحبت میکردند همان حال به او دست میداد و مات مات آنها را نگاه میکرد و سرخ میشد و لبخند پوزش خواهانه‌ای بر لب می‌آورد ، مثل اینکه گناهی کرده است که آن کتابها را نوشته و مثل اینکه از آنها بخاطر این گناه عذر می‌خواست . اگر از او درباره مطالب کتابهایش چیزی می‌پرسیدند اصلاً نمیتوانست حرفی بزند ، نمیتوانست جوابشان را بدهد ، برای همین بود که بعضی‌ها میگفتند : «خودش هم نمی‌فهمد چه مینویسد .» حال آنکه این‌طور نبود و خود او خوب میدانست چه مینویسد و چه می‌خواهد بنویسد و اگر از پاسخ گفتن عاجز بود از آن رو بود که حرفی برای گفتن نداشت . او همه حرفهایش

را در کتابهایش گفته بود و دیگر چیزی برای گفتن درباره آنها نداشت . واز هیچ چیز هم بیشتر از این بدش نمیامد که شاعر یا نویسنده، کتاب خودش را که چاپ کرده و بدست مردم داده و همه آنرا میخوانند و میتوانند باز هم بخوانند، تفسیر کند .

از این نظر حتی کتابهایش هم او را به عذاب میآوردند . ولی او چاره‌ای نداشت . دردست اندیشه‌هایش اسیر بود و آنها او را بدنبال خود میکشیدند و مجبورش میکردند که به روی کاغذشان بیاورد . و او نمیتوانست چیز دیگری بنویسد و طور دیگری بنویسد ، مگر آنکه خودش را گول بزند و تنهاکاری که ازدست او ساخته نبود گول زدن خودش بود .

آتش در درون او بود که میخواست روی صفحه کاغذ بیاورد و آشکارا به مردم نشان بدهد . میدانست اگر فروغ آنرا ببینند و گرمی آنرا احساس کنند همه دور آن گرد خواهند آمد و از آن بهره خواهند برد . زندگی تیره و بی‌رنگ و روی خود را با آن درخشان و معنی دار خواهند ساخت . دیگر از سرما نخواهند لرزید ، برهنگی خود را احساس نخواهند کرد و خنده را خواهند آموخت و عشق را خواهند شناخت .

اما نمیتوانست کاملاً موفق شود . هر بار تنها پرتورنگ پریده یا پرتورنگ یا شعله سوزاننده، اما لرزانی روی صفحه کاغذ نمودار میشد، که بس نبود و آن امر عظیم را کفایت نمیکرد .

و او بی آنکه خسته یا ناامید شود ، تقلا و کوشش خودش را از سرمیگرفت هرگز از خود نمیپرسید که آیا موفق خواهد شد یا نه و آیا دیگران چه اندازه موفق شده بودند . میدانست که مردم به نور و گرمی نیازمندند و این راهم میدانست ، و حقیقه باورداشت، که آن نور و گرمی عظیم و تردید ناپذیر در سینه اوست . اکنون تنها وظیفه او بیرون ریختن و به مردم نمایاندن آن بود . کار او آن بود که کانونی فراهم کند تا مردم به سوی آن رو بیاورند .

جذب آن شعله درخشان و سوزان شده بود و غیر از آن به چیزی نمی‌اندیشید و همه‌اش در فکر آن بود . حتی این پرسش را هم از خود نمیگردد که آیا تاکنون کسی بوده است که صد درصد موفق شده باشد ؟

(۴۱۹۲۳)

از بلوار تا دربند ... و بالعکس

توی بلوار ایستاده بودم و منتظر بودم . بلوار مثل روز روشن بود و من خودم را يك گوشه‌ای کشیده بودم که کمتر روشن بود و کز کرده بودم . هیچکس نمی‌آمد ، یا مرا نمی‌دید . و من همه‌اش هول پاسبان را داشتم که اگر سر میرسید و من مرا میگرفت ، کارم زار بود . بخت میخواست تا از دستش خلاص شوی یا نگذاری به کلانتری ببردت . اگر بکلانتری می‌برد دیگر خر بیار و باقلی بار کن .

تا در این فکرها بودم سر و کله‌اش پیدا شد . داشت از آن طرف خیابان می‌آمد و من دست و پایم را گم کردم و هیچ نفهمیدم چه بکنم . بعد آمدم لب خیابان ایستادم که تا تا کسی آمد بپریم تویش و خودم را از آنجا دربیرم . يك چشم به او بود و یکی به اتوموبیل‌ها که پشت سرهم می‌آمدند و میرفتند ، که

یگدفعه دیدم ماشینی جلوی پایم ترمز کرد و آن که تویش نشسته بود درست راست را باز کرد . پاسبان دیگر ملاحظه ماشینها را نکرد و از وسط خیابان دوید. من خودم را توی ماشین انداختم و در را محکم بهم زدم و آنرا چسبیدم. ترسیدم پاسبان مرا از آن تو بیرون بکشد . خیلی ترسیده بودم . بعد آن آقا را که سوارم کرده بود نگاه کردم . اما او بی خیال گاز داد و از کنار پاسبان گذشت . تا ته بلوار رفت و آنجا دور که میزد از من پرسید : «ترسیدی؟»
گفتم : «آره .»

باز پرسید : « اذیت میکنی ؟ »
گفتم : « خیلی ، جونمونو به لبمون میرسونن . »
بعد سر حرفم واشد و براش تعریف کردم چقدر سربه سر ما میگذارند و هر کدامشان جدا جدا تلکه میکنند و همیشه هم بهانه میگیرند. او حرفی نمیزد . مثل این بود که اصلا بحرفهای من گوش نمیدهد . صاف رو برویش را نگاه میکرد . ولی میدانم همه اش را گوش میداد . فقط بعد از اینکه از بلوار به پهلوی پیچید، دست کرد از توی داش برد يك بسته سیکار فرنگی درآورد و یکی برداشت و به لبش گذاشت. بعد مرا نگاه کرد که حرفم را بریده بودم و داشتم به او و سیکار نگاه میکردم .

پرسید : « میکشی ؟ »
گفتم : « آره . »
بعد توی دلم گفتم : « الان یکی آتیش میزنه و میده دستم . مثل شو فرای تا کسی . »

اما او بسته سیکار را جلویم گرفت . من یکی برداشتم . خیلی دلم میخواست یکی دیگر هم بردارم، اما خجالت کشیدم . و او فندك خودش را جلو آورد و روشن کرد و من سرم را جلو بردم و سیکار را آتش زدم . حرفهای من که تمام شد ، دیدم همینطور دارد از جاده بالا میرود . پرسیدم : « کجا میریم ؟ »

گفت : « کاری که نداری ، داری ؟ »
گفتم : « نه . »
باز پرسید : « نمیخواهی زود برگردی ؟ »
گفتم : « نه . »

بین راه رفت کنار خیابان ایستاد و از ماشین پیاده شد .
 رفت توی يك مغازه بزرگ و شلوغ و هفت هشت دقیقه دیگر برگشت .
 دوتا پاکت بزرگ دستش بود . پاکت‌ها را که توی ماشین می گذاشت ، صدای
 بطری‌ها بلند شد و من فهمیدم مشروب و غذا خریده است .
 بعد جاده را گرفت و صاف رفت بالا و از سرپل هم گذشت و از جاده
 دربند همینطور راست بالا رفت . کمی تند میرفت و من يك خرده ترسیدم .
 نزدیکی‌های سربند ، گوشه خلوت‌تری گیر آورد و نگه داشت .
 غذا و مشروب که می‌خوردم حرف زیادی نمی‌زدیم . رادیوی ماشین باز
 بود و یواش یواش برای خودش می‌خواند . او عرق را تا نصفه لیوان میریخت
 و سر میکشید و پشت سرش يك خرده پپسی با شیشه می‌خورد . اما برای من
 کمی قاطی میکرد و میداد . من که گرم شده بودم و خیالم راحت بود و دیگر
 رودرواسی نداشتم ، همینطور که پشت سرهم سیگار آتش می‌زدم و میکشیدم ، از او
 پرسیدم : « توهم از همین فکل کر واتیا هسی که با حرفاشون آدم‌وزله میکنند ،
 بسکی چیز می‌پرسن ؟ »

خندید و گفت : « آره . فکلی که هسم . اما چیزی نمی‌پرسم . یعنی
 چیزی ندارم بپرسم . مکه اونا چی می‌پرسن ؟ »
 گفتم : « یه دفه یکی از اونا بود که از همه پر حرف‌تر بود . بسکی
 حرف زد سرمو برد . آخر سر ازش پرسیدم واسه چی اینارو می‌پرسی ؟ گفت
 من دلم واسه شماها میسوزه . می‌خوام شاید کاری براتون بکنم . گفتم : اگه
 دلت میسوزه چرا اینجا میای ؟ یه مشت حرف زد که من هیچی شو نفهمیدم .
 اما گمانم مقصودش این بود که پائین تنه‌اش معذبش میکنه . »
 مثل آن خانمهایی که برای کمک به ما می‌آمدند و آنها هم میگفتند
 دلشان برای ما میسوزد . خانمهایی که هیکلشان صدتا مثل مرا می‌خريد و چه
 لباس‌هایی پوشیده بودند و چه دنگ و فنکی داشتند . مثل اینکه به عروسی
 آمده بودند . شاید آنها را هم پائین تنه‌شان معذب کرده بود ، یا چیز دیگرشان .
 می‌خواستند به ما سواد یاد بدهند و خیاطی و کارهای دیگر . همینم مانده بود
 که سواددار بشوم !

پرسید : « تو فکر چی هسی ؟ »

گفتم : « هیچ چی . »

گفت: «خوابت میاد ؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «میدونی فکل کرواتیا واسه چی اینهمه از شماها حرف

می‌پرسن ؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «دلشون میخواد سرگذشت شماهارو بدونن.»

گفتم: «سرگذشت ماهارو ؟ خب، دونسن، به‌چه دردشون می‌جوره؟»

گفت: «میخوان سرگذشت شماهارو کتاب کنن.»

گفتم: «کتاب کنن ؟ خب، که چی بشه ؟»

گفت: «که مردم بخونن و عبرت بگیرن.»

و زد زیر خنده. گمانم مست کرده بود.

فکرش را که می‌کردم، میدیدم سرگذشت من چیزی ندارد که توی کتاب

بنویسند. آنهای دیگر هم که زندگی‌شان را برایم تعریف کرده بودند، همینطور.

تا آنروز که اسماعیل را دیدم که خبری نبود. خانه و کارخانه و گاهی

خرید و گاهی زیارت. توی یکی از همین خریده‌ها بود که اسماعیل را دیدم

و اسماعیل مرا دید و زل زل همدیگر را نگاه کردیم و او بمن خندید و من

سرخ شدم و داغ شدم و اصلاً نفهمیدم چی خریدم و تند بخانه برگشتم. فردا

باز همدیگر را دیدیم. تا دو سه روز همینطور. روز چهارم توی صحن بودم

که دیدم کمی آنطرف‌تر ایستاده. بعد آهسته آمد بغل دستم و گفت: «سلام.

سواد داری یه زیارت نومه برام بخون. ثواب داره.»

همینطور که سرخ شده بودم و دلم تندتند میزد گفتم: «سواد که ندارم.

اما همینجوری بldم بخونم.»

گفت: «خوب پس بخون. شاید آقا منو به مراد دلم برسونه.»

من هول هولکی يك چیزهائی خواندم و او آخرش گفت: «میدونی

چیّه. من پاك خاطر خوات شدم. نوكرتم هسم. چاكرتم هسم.»

گفتم: «شما که اهل اینجا نیستین.»

گفت: «من اهل تهرونم. یه سواری‌ام دارم.»

گفتم: «من باید برم خونه. دیرم شده. دل‌واپس میشن.»

گفت : « عصر بیا همینجا همدیگرو ببینیم . »

گفتم : « عصر نمی تونم . »

گفت : « پس، فردا بیا . ترو خدا بیا . »

گفتم : « شاید اومدم . »

فردا هزار حقد زدم تا توانستم از خانه بیرون بیایم و به صحن بروم .
او همانجا بود . و تا مرا دید گفت : « من ماشینم آوردم . بریم یه خورده
بگردیم . »

گفتم : « وای ، خدا مرگم بده . اگه منو ببینن میکشنم . »

گفت : « کی می بینه ؟ اینجا که بدتره . عی آمدورفته . چادر تو بکش
تو صورتت بیا . »

خودم را توی ماشین انداختم و رفتم بیرون شهر . وسط راه حرف
میزدیم .

او گفت : « میگیرمت . »

گفتم : « بابا تنهام منو به تهرونی نمیدن . اونم به شوفر . »

گفت : « مکه شوفر چه عیبشه ؟ »

گفتم : « هیچی ، اما اونا میگن اهل خونه زندگی و زن و بچه
نیس . »

گفت : « چرند میگن . »

يك جای پرتی نگه داشت و شروع کرد بامن و رفتن . من اول ترسیدم
و التماس کردم کاری بکارم نداشته باشد . اما دستش که بمن میخورد چیز
گرمی توی تنم میدوید . و قلمب انکار میخواست سینه ام را پاره کند و خودش
را بیرون بیندازد . حال غریبی بمن دست داده بود . نزدیک بود از هوش
بروم و غش کنم . زدم زیر گریه . او دست کرد از زیر صندلی شیشه ای درآورد
که چیزی تویش بود و کمی از آنرا ریخت توی لیوان و بمن گفت : « اینوبگیر
بخور . چرا گریه میکنی ؟ حالتو جا میاره ... »

نزدیک دهانم که بردم بوی تندى بدماغم زد و من خودم را کنار کشیدم .
او خندید و گفت : « نترس . بخور . دواست . خوبت میکنه . من همیشه از
این همراه هست . هروقت تو مسافرت حالم بهم میخوره . یه خورده شو
میخورم . »

و من آنرا یکدفعه سرکشیدم که اول تمام دهان و گلویم را سوزاند و نزدیک بود خفه‌ام کند . اما بعد مرا گرم و داغ کرد و دیدم سبک شده‌ام و دلم میخواد بخندم و جلوی چشم کمی تار شده بود و همه چیز تکان میخورد . و او هم خورد . و این بار که بمن دست زد حرفی نزد .
وقتی مرا توی بازوهایش فشار میداد حظ میکردم و دلم میخواست بیشتر فشار بدهد . غروبها که توی حیاط خفه‌وساکت ، روی پله‌های نشستم و مثل این بود که همه غم و غصه‌های دنیا را توی دلم خالی کرده باشند ، خیلی فکرش را کرده بودم ، اما هیچ خیال نمی‌کردم به این شیرینی باشد . دستش که روی پوست تنم میدوید ، از خوشی و لذت ، مثل ماهی وول میخورد .

گفتم : « نمی‌خواهی سیکار بکشی ؟ »
خندید و گفت : « هنوز پائین تنم معذب نکرده . »
می‌خواستم بگویم : « بالاخره باید این کارو بکنی . من که گدانیسم . توام واسه همین منوورداشتی آوردی اینجا . مگه نه ؟ » اما حرفی نزد و صبر کردم ببینم خودش چکار می‌کند . ماشین را روشن کرد و راه افتاد .

همچه که ماشین را روشن کرد که برگردیم یکدفعه همه چیز را فهمیدم و فهمیدم که چه غلطی کرده‌ام و زدم زیر گریه .
پرسید : « چی شده ؟ »
گفتم : « اگه بابا ننه‌ام بفهمن تیکه تیکه‌ام میکنند . »
گفت : « چرا بفهمن . خب نذار بفهمن . »
گفتم : « بالاخره که می‌فهمن . »
گفت : « اگه خیلی می‌ترسی بیا بریم تهرون . »
من ساکت بودم . این حرف‌ها را بیشتر ترسانده بود .
باز گفت : « باهم میریم تهرون . اونجا عقدت میکنم . میگیرمت . »
هرچه فکر کردم دیدم چاره دیگری ندارم . یا باید می‌ماندم و با آبروریزی می‌ساختم ، یا باید خودم را از آنجا درمی‌بردم .
آخر گفتم : « خب بریم . »
خندید و گفت : « حالا که نمیشه . فردا صبح زود میریم . »

نوشتنی دارد . بالاخره تن به کار دادم . اوایل خیلی سخت بود. اما بعد عادت کردم . به همه جورش عادت کردم. آدمهای عجیب و غریب زیادی دیدم و به همه شان عادت کردم و دیگر هیچ چیز برای من عجیب و غریب نبود . بعضی وقتها خودم را اینطوری گول میزدم که میگفتم : «عوضش اینجارا حتی ، دیگه ظرف شوری و رخت شوری نیست ، کهنه بچه نیست ، اونم تازه مال یکی دیگه . » اما بعضی وقتها دلم میخواست يك كوه رخت بریزند جلویم و بگویند: « ای فارو بشور. » اما مجبور نشوم با يك مرد که نکره پفیوز بخوابم که دهنش هم بوی گند عرق میدهد . باز شکر خدا که وضع من بهتر از آنهای دیگر بود . شاگرد نبودم و خودم برای خودم کار میکردم و کرایه خانه و خرج خورد و خوراک و خرجهای دیگر را به مامان میدادم . گاهی وقتها هم بتول را میدیدم و با هم سری به بیرون میزدیم . اما مامان نه از من خوشش میآمد و نه از بتول . هرچه کرد با بتول راه نروم ، به خرجم نرفت. و هرچه کرد شاگرد بشوم نشدم .

یکروز باز گفت : « بیا از من بشنوشا گرد شو . »

گفتم : « من از شاگردی خوشم نمیاد . اما حالا که تومیکگی ، پنجاه تومن میگیرم شاگردمیشم . »

چندروز پیش توی خیاطی يك پیراهن دیده بودم که خیلی ازش خوشم آمده بود . دلم میخواست بخرم . برای همین بود که خودم را راضی کرده بودم شاگرد بشوم .

اما او گفت : « از کجا بیارم پنجاه تومن بدم به تو ، پونزه تومن میخوای؟ » گفتم : « مکه من کدام که پونزه تومن ازت بگیرم . یه سیگار میکشم پونزه تومن بیشتر گیرم میاد . »

گفت : « تازه تو صد تومن به من بدهکاری . » چشمهایم گشاد شد و گفتم : « بسم الله الرحمن الرحيم ! کی من از تو پول گرفتم که بدهکارت باشم . »

گفت : « نگرفتی . خورد خورد کم گذاشتی و ندادی . تازه بیست تومنم پول اون استکان نلبیکی ها میشه که لب حوض بود ، پاتوزدی بهش شیکسش . » حسابی کفرم در آمده بود . گفتم : « شیکم تو صابون بزن . میارن واست ! » گفت : « تا يك شهی آخر شو ازت میگیرم . »

گفتم : « اگه تونسی بگیر . نازشت . » و از در زد بیرون و رفتم خانه

بنول .

بتول گفت . جونم . همین جا بمون . واسه چی میخوای شاگردی کنی .
خانم خودت باش و کلفت خودت، واسه خودت کار کن . اینجام نمی‌مونیم که بغل
جاهلای بی‌معرفت و شاگرد قصابای بوگندوی صدتایه‌غاز بخوابیم . شبادوتایی
میریم خیا بون .

خیلی خوشحال شدم و پریدم ماچش کردم . هیچ وقت جرات نکرده
بودم تنهایی بروم خیابان کار. به نظرم خیلی بهتر و راحت‌تر از کار در قلمه بود .
نمیدانستم این قدر سخت است و این قدر هول و تکان دارد . تازه اگر گیر پاسبان
نیفتی گیر شو فرهای تا کسی می‌افتی که بار فیه‌هاشان می‌برند و هزار بلا سرت
میاورند و آخر سر هم وسط بیابان پرت می‌کنند بیرون و هرچه التماس و گریه
زاری کنی به خرجشان نمی‌رود و همین‌طور که بلند بلند می‌خندند می‌گذارند
آنجا و خودشان در می‌روند . نه خیال کنی از ده بیست تومن پول سیگارش می‌ترسند،
یا ندارند بدهند . فقط برای اینکه دلشان می‌خواهد یکی را اذیت کنند و زهرشان
را به یکی بریزند و دق دلشان را سراودر بیاورند . نمیدانم چرا . باز جای شکرش
باقیست که کیف پولت را نمی‌قاپند یا چادرت را از سرت نمی‌کشند . همه‌هم که
مثل این یکی آقا نیستند . این‌هم معلوم نبود چه مرگش است . چه میدانم . شاید
خوشی زده بود زیر دلش و میخواست کاری کرده باشد که تا به حال نکرده بود ،
و یا تازگیها نکرده بود . مثل پولدارها که بعضی وقتها هوس دیزی می‌کنند . -
شاید یاد اول‌های جوانی‌اش کرده بود . آن موقع که تازه پایش به قلعه باز شده بود
و باترس و لرز سراغ خانم‌ها می‌رفت . شاید با نامزدش یا زنش یا رفیقش سرچیزی
دعا کرده بود و به‌هم زده بود و حالا میخواست دق دلش را خالی بکند و سر آنها
تلافی در بیاورد و حالا می‌داند آنها چقدر خوبند و بادهای احمق مثل من چقدر
تفاوت دارند و بر میگشت خانه و آشتی میکرد و همه چیز تمام میشد و به‌خیر و خوشی
میگذشت . شاید هم اصلا کسی را نداشت و نمیدانست پولش را چه جوری خرج
کند و از زور پیسی بود که سراغ من آمده بود .

بالاخره به بیابان‌های ونک پیچید و قاطی ماشین‌های دیگر شد که تند و تند
میرفتند یا داشتند بر میگشتند .

موقع برگشتن باز ساکت بود و من خوب نگاهش کردم . ابروهای پر پشت
سیاهی داشت که توی هم کشیده شده بود . مثل اینکه اخم کرده باشد و چشم‌های

درشت سیاهش آن زیر برق میزد . صورتش چاق نبود . اما پرود درشت بود . دهانش را که بسته بود مثل این بود که دارد دندانهایش را رویهم فشار میدهد ، از توی گوشهایش مودر آمده بود و خیلی دلم میخواست آنها را یکی یکی بکنم و غلغلکش بدهم و اذیتش کنم . سن و سالش ؟ گمان میکنم سی ، سی و پنج یا چهل ساله بود . بعضی وقتها سی ساله نشان میداد و بعضی وقتها چهل ساله . میدیدم که خیلی از او خوشم میاید و دلم میخواست همیشه پیش او باشم .

شهر که رسیدیم پرسید : « حالا کجا میری ؟ »

گفتم : « خونه . »

گفت : « کجاست ؟ »

نشانی خانه بتول را بهش دادم و او همان نزدیکی ها مرا پیاده کرد . پیش از اینکه پیاده ام کند ، چند تا اسکناس بیست تومنی توی دستم گذاشت . نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم : « یه دونه سیگار بده من . »

و او دست کرد از توی داش بردیک بسته باز نکرده سیگار فرنگی به من داد .

گفتم : « نمیخوام . یه دونه میخوام . »

گفت : « باشه ، مال تو ، من بازم دارم . »

پیاده که شدم ، اسکناسها را شمردم . پنج تا بود . خوشحال شدم . اما

بسته سیگار را انداختم توی جوی آب . بس که لجم را درآورده بود .

همان شب خواب دیدم من و او توحیاط ایستاده ایم . کنار حوض بزرگ

خانه که تا نصفش لجن بود و بوی گندی میداد . او آن طرف و من این طرف .

توی صورت من خندید اما وقتی خواستم بطرفش بروم بالگدزد مرا انداخت

توی لجن های حوض . و من از خواب پریدم . گریه ام گرفته بود . باهم مشروب

خورده بودیم و سیگار کشیده بودیم و حرف زده بودیم . و حالا که میخواستم بطرفش

بروم مرا میزد و توی لجن هایم انداخت . گرچه خوابی بیشتر نبود ، اما خوب

که فکرش را کردم دیدم از او هم بدم میاید .

مادر بزرگ خواب نبود

- « - پیام بالا ؟ »
- « - بی بلیط نمیشه . بلیط داری ؟ »
- در فسی کرد وبسته شد . اتوبوس راه افتاد .
- « - آقا منوسوار کن . »
- « - رایبا پات واشه . خوب نیس ازحالا به کون گشادی عادت کنی . »
- دوید به طرف اتوبوس پشت سری .
- « - سوارشم ؟ »
- « - وایسا کنار بچه . »

تودش گفت : « نه سگ مادر چنده . »
کمی ایستاد تا اتوبوس دیگر آمد .

« - پیام بالا ؟ »

شاگرد راننده ابروها و سرش را بالا انداخت .

« - خب سوارم کن دیگه ، مگه چی میشه ... »

« - بدعادت میشی . میخوای دو قدم رارم ماشین سوارشی . »

راننده با بیحالی گفت : « اسداله ، سوارش کن . »

واو معطلش نکرد . دوید بطرف در جلو . کمی آن پایستاد . شوهر نگاهش

کرد ، اما در رانست و او جرأت کرد تند از پله ها بالا برود . بجای سلام توی

چشمهای مرد خندید . اما مرد باز کمی نگاهش کرد و سر تکان داد و همان موقع

که داشت راه می افتاد بادیست راست او را از جلوی در کنار زد : « وایس عقب ،

کمی دل چر کین شد . مثل اینکه با باش بازیچه ای برایش بخرد یا سوغاتی

برایش بیاورد و بعد بی مقدمه بخرا باند توی گوشش . گوا اینکه این اتفاق تا کنون

برای او نیفتاده بود . نه هدیه ، نه سیلی . (ولی با احساسش خوب آشنا بود .)

چون اصلاً نمیدانست پدر و مادرش کجا هستند یا کدام گوری رفته اند . هرگز

آنها را ندیده بود و به یاد نمی آورد . امکان داشت پدرش مرده باشد ، زندانی

باشد یا آواره بیابان ها . یا اصلاً جای دیگری زندگی کند و او را پاک فراموش

کرده باشد ، یا با فاسقش فرار کرده باشد یا شوهر دیگری گرفته باشد . و نیز

امکان داشت هیچ کدام از اینها صحیح نباشد . چه او داستانهای گوناگون و متفاوتی

از زبان همسایه ها شنیده بود و همه آنها را هم فوراً به خودش می بست و تصور میکرد

پدر یا مادرش قهرمان آن داستانها هستند . آنچه مسلم بود اینکه « جواد » نام

داشت . ده دوازده ساله بود ، شاید هم کمتر یا بیشتر ، و مادر بزرگ پیری داشت

که « ننجون » صدایش میکرد . با اتاق متوسطی در گوشه خانه ای . و همه

خاطرات و آشنایی های او به آن اتاق و آن خانه و اتاقهای دیگر خانه و همسایه ها

محدود میشد که با وجود غرغریافحش و دعواشان ، با آنها مهربان بودند و گاه

گاه لقمه ای برایش می گرفتند یا کاسه ای برایشان می فرستادند .

و حالا چندین ماه بود که کرایه اتاق هم از شان نمی گرفتند . چون بعد

از آنکه مادر بزرگ مریض شد و نتوانست به خانه های مردم برود و برایشان

جار و پارو کند یا رخت بشوید و آنها حسابی بی پول شدند ، زن صاحب خانه که

گنده و سیاه و آبله رو بود و موهای زبر مشکى و نجى داشت و او همیشه تصور میکرد لولو یا مادر حوض ، که وقتى بچه بود او را ازش میترساندند ، همین باید باشد ، چند بار داد و بیداد کرده بود و حتى تهدید کرده بود که آت و آشفالشان را توى کوچه خواهد ریخت . اما بعد زنهاى همسایه جمع شده بودند و محترم بانو « عروس » خانم بالا « که صورتى بیضى و کشیده و مهتابى و موهاى صاف و چشمهاى بی حال داشت ، با صدای کشدار ناله ما نند خودش گفته بود :

« خانم ، خدا رو خوش نمیداد این پیر زن مریض رو بلرزونی . بندۀ خدا عاجزه . آدم دلش ریش میشه . ما هر کدوم پنش تومن ، ده تومن میزاریم کرایه شو میدیم . »

و زن صاحبخانه خودش خجالت کشیده بود و گفته بود :

« - وا ، چه قابلى داره . رای خدا جائى نمیره . مگه من کافرم یا گدام یا ندید بدیدم که از شما بگیرم . خیال کردم خودشو به موش مردگى میزنه ، داره میخواد نده . »

و بعد از آن دیگر حرفى نزد . بعلاوه جواد خانه که بود مثل خانه شاگرد برای همه آنها کار میکرد : « جواد ، بدوسه تا نون بگیر . » ، « جواد این سطلو بده سپور . » ، « جواد جون قربون دستت ، بدو دوتا تخم مرغ از کل محمود بگیر ، زود باش . »

البته گاهى دهشاعى یکقرانى هم باو میدادند ، اما او هرگز جرأت نمیکرد از پول آنها کس برود . گرچه بیشتر نسیه میخریدند و خیلی کم پول بدست او میدادند . - چون نرخ عمه چیز دستشان بود و میدانست چه پوستى از سر آنکه دزدى بکند خواهند کند و بطور روزگارش را سیاه خواهد کرد . با این همه خیلی دلش میخواست کس برود ، مخصوصاً وقتى خوردنى یا تنقلاتى جلوى چشمش بود و هوس آنرا میکرد . اما نمیتوانست .

راننده دنده عوض کرد ، ماشین نکانى خورد و سرعت گرفت . و او از شیشه جلو داشت خیابان و اتوموبیلها را تماشا میکرد . دید که يك تا کسى به هوای مسافر ناگهان به راست ، جلوى اتوبوس ، پیچید . و راننده ، محکم ترمز کرد و بعد همانطور که فرمان را به چپ میداد ، شاسى در را زد و داد کشید :

« - گاری چی ، کی نشوندت اون پشت ؟ دلت میخواست بزخم خوردت
کنم ؟ »

شوفر تا کسی سرش را از شیشه بیرون کرد و گفت :
« - آگه زده بودی تنبونتو میکنم . »
راننده اتوبوس خندید و نگاهش کرد و حرفی نزد .
شوفر تا کسی گاز که میداد گفت : « خیلی ناکسی . »
راننده اتوبوس که از این همه روداری جاخورده بود ، گفت :
« - آی دیوث پدرسگ ! »

وباز شاسی را زد و در بسته شد . واو که تلوتلو خورده بود و به راست
و چپ و جلو و عقب کج شده بود ، باز دست راننده را دید که او را پس زد و
او تند خودش را کنار کشید . چون ترسید راننده که لجش درآمده ، به او
پس گردنی یا سیلی بزند . این اتفاق بارها افتاده بود . آدمهای بزرگه
و ناشناس بیخود و با خود ، او را سیلی یا پس گردنی زده بودند . و او
ترسیده بود حتی فحششان هم بدهد . تنها دو سه بار وقتی که راه فرارش
باز بود و آنها خوب دور شده بودند ، پشت سرشان داد کشیده و دشنامشان
داده و در رفته بود ، بی اینکه نگاه کند ببینند شنیده اند یا نه ، و چه عکس
العملی از خود نشان خواهند داد .

یکبار گوشه یکی از میدانها سه چهار جوان ایستاده بودند و به نرده های
کنار خیابان تکیه کرده بودند و او رفته بود که بهشان بلیط بفروشد . یکی
از آنها بلیط را گرفت و گذاشت توی جیبش و آنهای دیگر خندیدند و وانمود
کردند که با او کاری ندارند و اعتناش نمیکنند و سرگرم صحبت هستند .
واو کمی این پا و آن پا کرد و اول خندید و بعد سر و صدایش درآمد و التماس
کرد و غر زد تا آنکه آن جوان بلیط را درآورد و بدست او داد ، اما دیگری
آنرا گرفت و آهسته بدوستش رد کرد و بعد شلوغش کردند و او نفهمید بلیط
پیش کدامشان است و از هر کدام میپرسید جواب سربالا میدادند . بالاخره
او حوصله اش سررفت و داد و قالش درآمد و وانمود کرد که دارد گریه میکند ،
تا اینکه یکی از آنها گفت : « بده بهش ، زرزشو کم کن . »

و بلیط را باو دادند . واو چند قدم که از آنها دور شد بلند بلند گفت :

« خجالت نمیکنم نره خرای مردم آزار . »

و در رفت . اما یکی از آنها دوید و پس گردن او را گرفت و برش گرداند .
اذیتش نکردند . فقط نگهش داشتند و همانکه پس گردنش را گرفته بود ، پرسید :
« فحش که نمیدی ؟ »

و او گفت : « نه . »

« - بگو غلط کردم . »

« - غلط کردم . »

ولش کردند . و او باز بیشتر دور شد و زیادتر احتیاط کرد و موقعی
که فهمید دیگر دستشان به او نمیرسد داد کشید :
« مادر جنده ها ! » و در رفت .

اما باز یکی از آنها عقبش کرد و گیرش آورد و گردنش را چسبید و او
را برگرداند . پهلوی آنها که رسید یکی از آنها سیلی - نه خیلی شدید -
بصورتش زد و باز ازش پرسید :

« - دیگه که فحش نمیدی ؟ »

« - نه . »

« - بگو که خوردم . »

او ساکت بود .

« بگو که خوردم . »

و این یکی گردنش را فشار داد .

« - غلط کردم . »

« - نه ، نشد ، بگو که خوردم . »

و این یکی گردنش را بیشتر فشار داد . این مرتبه حسابی دردش آمد .
« - که خوردم . »

ولش کردند . این بار راهش را کشید و رفت . بعد از آن طرف خیابان
برگشت و پشت نرده ها ایستاد - آنها پشتشان به او بود - و داد کشید :
« - خارمادر جنده ها ! »

و برگشت از لای ماشینها در رفت . دوسه بار نزدیک بود ماشینها زیرش
بگیرند ، اما او حالا که دق دلش را خالی کرده و حرفش را زده بود ، دیگر
به فحش و ناسزای راننده ها اعتنا نمی کرد . اما تمام خیابان را دوید . بعد
هم تاملتی می ترسید آن طرفها آفتابی شود .

اتوبوس کنار میدان ایستاد و مردم پیاده شدند . و او قدم در میدان که گذاشت اولین چیزی که دید و شنید ، بلیط فروشها و فریاد آنها بود . مثل این بود که از هر سه نفر دو نفرشان بلیط میفروختند . و همه جور هم بودند . جمعه آینه دار ، ناقص و چرخ دار ، نشسته ، ایستاده ، بزرگ ، کوچک ، زن ، مرد ، بچه ، شهری ، دهاتی ، چاق ، لاغر ، همه بلیط میفروختند و باصدای بلند و کوتاه و کلفت و نازک و گرفته و باز و نره خری و جوجه خروسیشان فریاد میکشیدند .

آدمهای گوناگونی بودند که شباهتشان فقط دسته بلیطی بود که دستشان بود . اما او بلیطهارا دستش نمیگرفت ، آنها را توی سینه اش ، توی پیراهنش پنهان کرده بود و هر بار فقط یکی از آنها را بیرون میکشید . بعد آدمها را نگاه میکرد و دید میزد که کدامشان را بچسبد . معمولاً زنهارا انتخاب میکرد ؛ زنهای سرباز و شیک و پیک . چادریها غرغرو و کنس بودند . همه شان هم يك حرف میزدند : « ولم کن بابا . اگه ما بخت داشتیم اسممون بختیار بود ! » اما آن زنهای دیگر دلشان میسوخت و میخریدند . و او میفهمید که بیشتر از روی دلسوزی و بخاطر خود او میخرند . برای همین هم بود که بیشتر دنبال آنها میگشت . یاد گرفته بود قیافه مظلوم و حق بجانب بگیرد . بجای اصرار و پرروئی که میدانست آنها را از جا درمی برد و بیزار میکند ، آهسته کنارشان راه می افتاد و توی چشمشان نگاه میکرد و سرش را کج میگرفت و باصدای ناله مانندی میگفت : « خانوم ، اینو از ما بخر ، همین یکی مونده . » و تا آنجا که بلیط را بخرند دنبالشان میرفت . اما دیگر حرف نمیزد . فقط هر وقت که متوجه او میشدند ، توی چشمشان نگاه میکرد و بعد سرش را شرمسارانه و گناهکارانه ، پائین می انداخت . مثل اینکه اعتراف کند که گناهکار و مزاحم است . و همین آنها را مغلوب میکرد و او میداشت که بلیط او را بخرند .

بعد نوبت جوانها بود . دخترها و پسرهای جوان ، آنها اگر به او اعتنا نمیکردند و رد میشدند یا با اخم و تخم کنارش میزدند و محکم میگفتند : « برو کنار ، چند دفه بگم که نمیخوام . » نمیخریدند . اما اگر یکبار نگاهش میکردند و میخندیدند ، میدانست که حتماً خواهند خرید ، گرچه بگویند که

نمیخواهند یادوسه دفعه هم کنارش بزنند. نمیدانست به چه میخندند. به او؟-
که خنده نداشت - یا بکار خودشان - که این هم خنده آور بنظر نمیرسید .
بهرحال خنده آنها همیشه نشانه موفقیت او بود .

شوفرها و شاگردشوفرها و کاسبها و جاهلها کمتر از او میخریدند .
اما اگر شانش میزد و میخریدند ، از چهار پنج تا کمتر نبود. بعضی های
دیگر بودند که یکی دوتا می خریدند ، اما خیلی اذیتش میکردند و پدرش
را درمیآوردند . اول وادارش میکردند اعتراف کند که بیشتر از یکی دارد
و او مجبور می شد بلیطها را از توی پیراهنش در بیاورد . بعد آنها را زیر
و رو میکردند . شماره هارا نگاه میکردند و بلیطها را سبك سنگین میکردند.
مثل اینکه دنبال بلیط برنده میگشتند . او هم خیلی دلش میخواست بلیط
برنده را میشناخت و آنرا برای خودش بر میداشت. اما میدانست که این آرزوی
محالی است . میدانست که اگر بلیط پوچ را بفروشد یا بلیط برنده را، در هر
حال همان یکریال و پنج شاهی گیر او خواهد آمد . پانزده شاهی بقیه اش مال
مردی بود که سر میدان جعبه آینه داشت و خیلی از پسر بچه ها ، مثل خود
او ، شاگردش بودند و از او بلیط می گرفتند و می فروختند. باز جای شکرش
باقی بود که شوهر محترم بانو این کار را برای او گیر آورده بود که هم توی
کوچه ها پرسه زنند و بابچه های دیگر دعوا نگیرد و هم بهر حال چیزی گیرش
بیاید .

روز اول هم بادعوا شروع شد . توی کوچه با حسین ، پسر کی همسن
و سال خودش که برعکس او، که لاغر و ریزه بود ، چاق و خپله بود و از او
بزرگتر بنظر می آمد ، دعوا گرفته بود . اول خوب مسخره اش کرده بود و
جلوی همه بچه ها کنفش کرده بود . بعد خوابانده بود توی گوشش و وقتی
حسین ناشیانه بامشتش ببازوی او زده بود ، او رفته بود عقب و آمده بود جلو،
با کله اش خوابانده بود توی شکم حسین که او را پخش زمین کرده بود و حسین
هم دست کرده بود تکه آجری گیر آورده بود و برای او پرت کرده بود که به
سرش خورده ، پوست آنرا خراش داده و برده بود . و مادر بزرگ نزدیک بود
سکته کند ، همینکه خون را روی پیمانی و صورت او دیده بود . فردا این
کار را برایش دست و پا کردند و شرش را کردند . زیاد بد نبود، روزی بیست،
بیست و پنج تا می فروخت . بختش بلند بود اگر یکروز سی تا می فروخت .

زیادتر از این نمیشد ، اما کمتر میشد . روز بروز بلیط فروشها زیادتر میشدند و فروش بلیط کمتر می شد .

پولش را میریخت توی کیسه کوچکی که مادر بزرگ برایش دوخته بود و با نخ قند بگردنش آویخته بود . با ترس از پولش مواظبت میکرد و اگر خوب فروخته بود ، جرأت میکرد یکریال یا دو ریال بدهد و آلاسا یا بستنی یا آت و آشغال دیگری بخرد و دلش را خوش کند . شب شب هم پولها را به مادر بزرگ میداد .

از روی پیراهن دستش را به کیسه زد و گفت :
« چارزاروده شی دیگه مونده . بعد درست میشه پنش تومن . »
از مدت ها پیش یک کار ، یک آرزو او را سخت به خود مشغول داشته بود . این مدت به نظرش آنقدر طولانی می آمد که نمیدانست چقدر یا چند روز است . فقط میدانست روزاوش کی بود و چطور شروع شد .
یکروز مادر بزرگ باز یاد جوانی و خاطرات جوانی کرده بود و داشت برای او از داستانهای روزگار جوانی اش حرف می زد . تعریف میکرد که چطور یکروز به باغی رفته بودند و دزدکی از درختها زردآلو چیده بودند ، بعد باغبان رسیده بود و آنها ترسیده بودند ، اما او گفته بود : « نعمت خدا واسه خوردنه دیگه . » و برایشان یکطبق پر از زردآلوهایی درشت شیرین حسابی ، چیده و آورده بود . این شیرین ترین خاطره مادر بزرگ بود که همیشه از آن یاد میکرد . در خاطرات مادر بزرگ ، زردآلو نقش بزرگی داشت و او میتواندست مادر بزرگ را کنار طبق زردآلو خیال کند که چطور با حرص و ولع آنها را میخورد و بعد هسته اش را هم می شکست و آنرا هم میخورد . در آخر مادر بزرگ گفته بود : « - حالا که دیگه اون زردآلو پیدا میشه . تازه همین هاشم بگو . پارسال من نتونسم دوتا دونه بخرم و بخورم . »
واو حس کرد که چیزی توی دلش پاره شده و فرو ریخت - که خودش هم نمیدانست چیست - و دلش به آرامی مالش رفت . آن شب و فردایش همه در فکر زردآلو و مادر بزرگ بود . زردآلو و مادر بزرگ . مادر بزرگ و زردآلو . خودش هم تعجب کرد که چرا این فکر از سرش بیرون نمیرود .
هرچه فکر میکرد و به هرچه فکر میکرد ، میدید در آخر به زردآلو و به مادر بزرگ میرسد .

فردا فکر تازه‌ای به سرش آمد . اول دور و مبهم و باور نکردنی بود . اما خوب که فکرهایش را کرد دید دلیلی ندارد که نتواند آن کار را بکند ، گیرم خیلی طول می کشید . ولی چه اهمیتی داشت . امروز و فردا مهم نبود ، مهم این بود که بتواند آن کار را بکند . با خودش گفت : « پولاً موجه می کنم . حتماً و اش می خرم ، خیلی خوشحال میشه . خیال می کنم آلا سکا خریده م خورده م . » روزی سه ریال ، سه ریال و ده شاهی ، چهار ریال ، و حداکثر چهار ریال و ده شاهی میتوانست جمع کند . این پولی بود که بعنوان پول ماشین یا پول توجیبی میتوانست برای خودش بردارد . اما کار به همان آسانی نبود که خیال میکرد . همین که تصمیم گرفت آن پول را خرج نکند هوس عجیب و وحشتناکی برای خرج کردن پول به جانش افتاد . هر چه میدید ، دلش میخواست بخرد . و چه چیزهایی بود . حالا می فهمید چقدر خوردنی در دنیا وجود دارد که تا به حال او هوشش را نکرده و اصلاً متوجه آن هم نشده بود .

روز سوم بالاخره طاقش طاق شد و دو ریال داد بستنی خرید . اما همینکه پول را داد و آن را گرفت ، فهمید چه کرده است . لجش گرفته بود و بستنی همینطور توی دستش مانده بود و او دلش میخواست گریه کند . بستنی را تند و تند خورد . مثل اینکه می ترسید کسی سر برسد و مچش را بگیرد . و چقدر به دهانش بیمزه و بد آمد . فردا و پس فردا و روزهای دیگر کوشید بیشتر بلیط بفروشد تا بتواند زیاد تر پس انداز کند . و همین کار را هم کرد . اما یک روز که داشت پولها را توی کیسه اش میریخت یک دوریالی از دستش افتاد و غل خورد و رفت توی جوی آب و او هر چه ریگها و لجنها را کاوید آن را نیافت .

چندین روز که گذشت باز فراموشش شد و یکبار دیگر حوصله اش سر رفت و هوس کرد و سه ریال داد نان ماشین خرید و خورد . اما همه اش هم هوس نبود . خیلی گرسنه اش بود . سیر که ششمدتی ساکت کناری ایستاد و مات مات خودش را نگاه کرد و دلش میخواست خودش پسردیگری بود – و البته کمی کوچکتر از خودش – و آن روبرو ایستاده بود تا او حسابی خدمتش میرسید و زیرمشت و لگدلهش میکرد و خونین و مالینش میکرد .

دیگر حساب روزها از دستش دررفته بود و فقط مواظب افزایش کند و نامحسوس پولها بود . هر بار که پولها به میزان مشخصی ، یک تومان و دو تومان و سه تومان ، میرسید و از آن میگذشت خوشحالی زیادی به او دست میداد . و حس

میکرد که دلگرم تر و امیدوار تر شده است.

امروز اگر چهار ریال و ده شاهی دیگر کنار می گذاشت میتوانست پنج تومان کامل داشته باشد. تا به امروز جز یکبار، این اندازه کنار نگذاشته بود. و امیدوار بود بتواند آنرا گیر بیاورد. ولی میخواست امروز روز آخر باشد. دیگر حوصله اش سر رفته بود. آنقدر منتظر مانده بود که کم کم احساس میکرد آرزویش از او دور میشود و بیش از پیش غیر ممکن و باور نکردنی مینماید. اما اگر امروز بقیه اش را کنار می گذاشت، میتوانست کار را تمام کند تا خیالش راحت شود. می توانست به بهشت بی خیالی کودکانه اش باز گردد. این تعهدی که به گردن گرفته بود، سنگین تر از حد توانایی او بود و این مسئولیت شاهانه های نحیف او را میفشرد و خرد میکرد. مهم تر از همه او خود را از حالت روحی طبیعی خودش محروم کرده بود و با قبول تعهد و مسئولیت، یک وضع روحی مصنوعی جدیدی را رابه خودش تحمیل میکرد. اما اواز این همه چیزی نمیدانست و خوشبختی اش در همین بود.



اوایل غروب بود که آخرین بلیط را، با پشتکار و پرهیز بی زیادی که تا آن روز در خودش سراغ نداشت، فروخت. حالا دیگر میتوانست چهار ریال و ده شاهی را کنار بگذارد و پنج تومان کامل داشته باشد. اما هنوز به این موضوع مطمئن نبود. خودش را کناری کشید و پولهایش را جدا کرد. پول بلیطها را که می بایست به آن مرد فروشنده بدهد، یکطرف گذاشت. بعد سه تومان و سه ریال کنار گذاشت که به مادر بزرگ بدهد. - به نظرش پول خوبی آمد که خوشحالی زرد آلوها را بیشتر میکرد - بعد چهار ریال و ده شاهی دیگر را که مانده بود روی پولهای خودش ریخت. اما باورش نمیشد که پنج تومان داشته باشد. چهار تومانش اسکناس بود و بقیه پول خرد. و او بلند شد و رفت و آنهارا داد و از بقالی کنار خیابان یک پنج تومانی گرفت که زیاد نوبود. او دلش میخواست نه و صاف و محکم باشد.

همه بولها را توی کیسه ریخت، اما پنج تومانی را دستش گرفت و راه افتاد. کنار میدان، کمی بالاتر، میوه فروشی بود که او همیشه از جلوی دکانش رد میشد و زرد آلوهایش را زیر چشمی نگاه میکرد. مثل اینکه می ترسید اگر

مستقیم به آنها نگاه کند ، از دستش فرار کنند و در بروند . اما حالا راست به طرف همان دکان رفت . کمی مضطرب بود و می ترسید . نمیدانست چرا . اما همه اش منتظر بود که اتفاقی بیفتد . کسی پولش را قاپ بزند و در برود . یا هیچ جازرد آلود داشته باشند . یا به او نفروشد . یا خیلی گران باشد . دلش میخواست زودتر کار تمام شود و او به خانه برود . منازه کمی شلوغ بود و چند نفر داشتند چیزی می خریدند و او منتظر ماند تا خلوت تر شد و بعد صاف رفت جلوی مرد فروشنده .

« - زرد آلوها چند ؟ »

« اینا چار تومن پنج زار ، او نا پنج تومن پنج زار . »

« - کمتر نمیدی ؟ »

مرد بادلخوری و راندازش کرد .

فکر کرد از همین ها بخرد و پنج ریالش را هم نگه دارد . اما دلش راضی نشد ، حالا که میخواست بخرد باید بهترینش را بخرد . گفت : « - او نا رو پنج تومن نمیدی ؟ واسه خانوم جناب سرهنگ میخوام . » این هم یکی از حقه هایی بود که از خانم بالا ، یاد گرفته بود . نمیدانست دلیلش چیست ، اما میدید همیشه میگیرد و اثر میکند .

میوه فروش پرسید : « کدوم خانوم ؟ »

و او خودش را از تک و تانینداخت : « - خانوم جناب سرهنگ دیکه . »

همون که همیشه ازت چیز میخوره . خودش گفت بیام اینجا . »

« - آره ، میشناسمش ، تو رو تازه آورده ن . »

سر به هوا جواب داد : « آره . »

« - خب ، ببر ، بیا بهت بدم . »

خودش پاکتی برداشت و زرد آلوها را یکی یکی سوا کرد . زرد آلوها درشت و رسیده و لطیف بود . هر کدام را که مرد برمیداشت او دهانش آب می افتاد و میخواست ببرد و آنرا قاپ بزند . اما جلوی خودش را می گرفت . مرد پاکت را توی ترازو گذاشت . کفه بالا ایستاده بود . دو تا برداشت و توی دستش گرفت . یکی را پرت کرد توی پاکت ، کفه تکان خورد و کمی پائین آمد . بعد یکی دیگر را انداخت و پاکت را برداشت و به او داد و پنج تومانی را از او گرفت .

کمی که از مغازه دور شد ، در پاکت را باز کرد و زردآلوها را تماشا کرد ، بعد دستش را برد توی پاکت و آنها را لمس کرد . اما تند دستش را بیرون کشید و در پاکت را بست . توی اتوبوس دوباره در پاکت را باز کرد و نگاه کرد و باز بست . با خودش در کشمکش بود . گفت : « لامصب هسه شام شیرینه . یه دونه ورمیدارم . یه دونه چیه ، بکجا برمیخوره . »

اما بر نداشت . بطور مبهم حس میکرد که نباید به زردآلوها دست بزند اگر یکی بر میداشت کار تمام بود ؛ دومی و سومی و آخری بدنبال آن میآمد . میبایست اولی را بر ندارد . اما خیلی سخت بود . او که تا بحال زردآلوهای به این درشتی نخریده و نخورده بود . حتی از نزدیک هم تماشا نکرده بود خیلی سختش بود که یک پاکت پر از زردآلوهای حسابی توی دستش بگیرد و به آن دست نزند .

اما چیزی بود که جلوی او را میگرفت . فکر مادر بزرگ . فکر این که مادر بزرگ چقدر خوشحال خواهد شد و چقدر او را دعا خواهد کرد . اگر حالا بر میداشت مثل این بود که از مادر بزرگ دزدی کرده باشد . و او از فکر دزدی ، آن هم از مادر بزرگ ، تمام تنش میلرزید . بعلاوه میدانست که مادر بزرگ خودش همه زردآلوها را نخواهد خورد . حتماً نصف آنها را ، شاید هم نصف بیشترش را به او میداد . و او نمیتوانست نپذیرد . چون مادر بزرگ میگفت :

« اگه تونخوری منم به تنم نمی چسبه . » شاید هم ، مادر بزرگ زردآلوها را نگه میداشت و کم کم میخورد . روزی یکی دو تا خودش میخورد و یکی دو تا به او میداد . اما او نمیتوانست به مادر بزرگ بگوید : « من چون بخورم ، فکر چی رومیکنی بازم میخرم ، خدا بزرگه . » اما این که آیا واقعاً خواهد توانست بار دیگر پنج تومان بدهد و یک کیلو زردآلو بخرد ، حتی برای خودش هم نامعلوم بود . دور از دسترس و باور نکردنی بود . خودش را دلداری میداد : « حالا اولشه ، تا اون موقع زردآلو حتماً ارزون تر شده . شاید منم بیشتر بلیط فروختم . »

حالا دیگر هیچ غم و غصه ای نداشت . شکوه و شکایتی نداشت . دنیا به نظرش جای پر زحمتی نمیآمد که او مجبور باشد برای یکریال و پنج شاهی از صبح تا شب حنجره خودش را پاره کند و بهر آدمی که سر راهش می بیند

التماس و خواهش کند که بلیطی ازش بخرد .

حالا فقط به مادر بزرگ فکر میکرد و فکر آرزوی مادر بزرگ و خوشحالی مادر بزرگ بود . نمیدانست یکروز دیگر ، یکساعت دیگر و حتی يك لحظه دیگر چه پیش خواهد آمد . اما حتی در فکرش هم نبود . دنیا برای او در وجود مادر بزرگ و پاکت زرد آلوئی خلاصه شده بود ، که دستش بود و او سفت چسبیده بودش ، از ترس آنکه مبادا آنرا از دستش بگیرند .

نفهمید فاصله خیابان تا کوچه شان را چطور و چگونه رفت . تند میرفت . اما با احتیاط . نمیدوید ، از ترس آنکه مبادا زمین بخورد و زرد آلوها پخش و پلا شود و این ورو آن ور بریزد یا زیر تنه اش بماند و له شود . سر کوچه که رسید بند دلش پاره شد . بچه ها را دید که آنجا ایستاده اند . حسین خودش را توی تاریکی کشیده بود و او حتی از پدر زایستادنش نمیتوانست بفهمد که منتظر اوست و میخواست سرش تلافی در بیاورد . خواست اعتراف نکند و بگذرد ، اما حسین سر را هاش را گرفت :

« - کجا ؟ »

« - خونه . »

« - اون چیه دست ؟ »

« - ننجون گفته و اشش بخرم . »

« - پیدات نیست . خوب خودت وزدی به موش مردگی . »

« - میخوام برم خونه . »

« - دیربری خونه ننجونت دعوات میکنه ؟ »

« - میخوام برم خونه . »

« - بچه ننه . »

« - کنار وایس میخوام برم خونه . »

« - بچه ننه . فوتش کنی مٹ که پخش زمین میشه . »

« - یرو کنار ، ولم کن . »

« - نگاش کن ، بچه ننه رو ، الان گریه اش میفته . چرا تنبونتو زرد

کردی ؟ »

دیگر کلافه شده بود . نمیخواست دعوا کند . میدانست که زرد آلوها زیر دست و پا له میشود یا بچه ها آنرا کش میروند . دلش میخواست زود تر

برودخانه و راحت شود . حسین شیر میشد و پشت سرش لغز میخواند و بچه‌ها خیال میکردند ترسیده و جازده . اما اینها مهم نبود . فردا یا روز دیگر خدمتش میرسید ، حسایی هم خدمتش میرسید . چون حسایی کفرش را بالا آورده بود . اما الان باید کاری میکرد و خودش را درمی برد . فوراً تصمیم گرفت . یا اصلاً فکر نکرده این کار را کرد و همین هم بهتر بود . کمی خودش را کنار کشید و بعد باشانۀ راستش به سینۀ حسین زد و او را که بی خبر ایستاده بود و کرکری میخواند ، دوسه متر آنطرف‌تر پرت کرد . و تابچه‌ها به خودشان بیایند او با همه توانایی پاهای لاغر اما چابکش دوید و خودش را از معرکه در بردو به درخانه رساند و سنگینی تنه‌اش را روی در انداخت .

در را که بسته دید با شدت و پی در پی به آن کوبید . صدای تاپ تاپ پای بچه‌ها را از توی تاریکی می‌شنید . زن صاحبخانه خودش در را باز کرد و هاج و واج او را نگاه کرد که هول هولکی خودش را توانداخته بود و حتی فراموش کرده بود سلام هم بکند . واو حوض را دور زد و خودش را به در اطاق رسانید . تو که میخواست برود ، پایش به معجر در گرفت و سکندری خورد . ولی اهمیت نداد . باشوق و ذوق توی اطاق دوید و تا کنار رختخواب مادر بزرگ رفت . اما مادر بزرگ را ساکت و بی حرکت یافت .

مادر بزرگ خواب نبود ، مرده بود .

(۴۱۶۲۸)

اسیر خاك

اول مثل این بود که یکنفر او را محکم در بنل گرفته . یا چسبانده بیخ دیوار و با تمام بدنش او را به دیوار زور میدهد . به نظرش میرسید ثقل همه عالم را روی او ریخته اند . یا چهار دیواری دنیا نزدیک شده و به هم آمده و او را در میان گرفته است .

گمان میکرد جدار خاك استخوانهایش را خرد خواهد کرد . یا دست کم باعث خفگی اش خواهد شد . میخواست نفس بکشد . اما جا برای فرو دادن هوانداشت . ریه هایش که میخواست باز شود ، به خاك سرد و سخت بر می خورد و دوباره بسته میشد و هوای ناچیز را بیرون میداد . قلبش ضربه های

خود را، که کوبنده بود و او تصور میکرد واپسین ضربه‌های آن باشد، مستقیماً به خاک منتقل میکرد. و مثل این بود که خاک آنها را در خود نگه میداشت و پس میداد، یا جلوی ضربه‌های بعدی را میگرفت و مانع آن میشد که موجهای بعدی برسند و بگذرند، و قلب را ناچار میکرد که کار خود را نیمه‌کاره بگذارد و ول کند.

گمان میبرد خاک زبرخشن، با فشار و سنگینی خودش، هم اکنون پوست او را خواهد درید، گوشتش را تکه تکه خواهد کرد و خونش را با کیف ولذت خواهد مکید.

بعد نوبت بی حسی کم دوام وزود گذر رسید، که در آن اوج سروگردنش که از خاک بیرون بود، چیزی حس نمیکرد. و اگر نفس‌های بریده بریده و کوتاهش نبود، گمان میبرد که سروتنه‌اش از همدیگر جدا شده‌اند و حتی این فکر وحشت‌آور به سرش می‌آمد - و کمی هم آمد - که هم اکنون کله‌اش، مثل گلوله‌ای یا توپی، در سراسیمه دشت غل خواهد خورد و از او دور خواهد شد. اما خیلی زود بی حسی یا خواب رفتگی بدنش جای خود را به حساسیت و واکنش شدیدی داد، که ضعف آور و تحمل نا پذیر بود. پیش از آن گاهگاه دست یا پایش خواب رفته بود و او که میخواست آنها را حرکت دهد، مثل این بود که هزاران سوزن را در یک لحظه به گوشت تنش فرو میکنند. حالا سرتا سر بدنش دچار این سوزنها شده بود که تعدادشان خیلی بیشتر و نوکشان خیلی تیزتر بود. حتی به نظرش میرسید اندرونش هم خواب رفته و حالا دچار شکنجه بی تاب کننده سوزنهاست.

بدون آنکه به یاد بیاورد در چه وضعی است، کوشش کرد تا دستهایش را خلاص کند و جنبشی به خودش بدهد و سوزن‌ها را که - حالا وجود آنها را حقیقه باور میداشت - از تن خود بکند و دور بریزد. اما خاک سخت، با خونسردی و سنگدلی، به یاد او آورد که کجاست و چه اندیشه‌هایی را باید به سر راه ندهد و چه امیدواریهایی را باید دور بریزد و پوچ بداند. تنها از فرورفتن نیش سوزنها که مردم بیشتر میشد و گفتی به استخوان رسیده است، میتوانست اینطور تصور کند که دستش مختصر تکانی خورده و اندکی جا به جا شده است.

حادثه خیلی ساده و درعین حال باور نکردنی پیش آمده بود. درست

مثل خواب، که در آن هر چیز سیر طبیعی خود را دارد و با اینهمه آدمی باورش نمیاید و میدانند که این پیشامدها که او را میلرزاند و از خود بی خود میکنند، نباید روی دهد و منتظر آن لحظه است که تکانی بخورد و از خواب بپرد. و گاه حتی در خواب کوشش می کند که بیدار شود و با بیداری خودش را از خواب هولناک خلاص کند، اما خواب سمج همچنان به او چسبیده و در خود نگهش داشته است. حالا او هم همینطور بود. میخواست به خودش تکانی بدهد و بیدار شود. اما خاک سمج او را در میان گرفته بود و نمیگذاشت حرکتی بکند. و این راهم به او حالی میکرد که خواب نمی بیند. باور داشتن یا نداشتن و تفاوتی در اصل ماجرا نمیداد. ولی او با سرسختی ابلهانه ای باور نمیکرد و نمیگذاشت باورش شود. آن لحظه که دست و پای او را گرفتند و در گودال چپاندند و دور و برش خاک ریختند و بالگد محکم کردند، باورش نمیشد و حتی حالا هم که ساعتها گذشته بود - یا فقط ساعتی، چون حساب وقت از دستش در رفته بود و با وضعی که او داشت ممکن بود پنج دقیقه به نظرش پنج ساعت برسد. - باز نمیتوانست باور کند که برآستی او را زنده به گور کرده اند.

حادثه اینطور پیش آمد که او از ده به شهر آمده بود که کارهایش را روبراه کند و خرده ریزهایی که لازم داشت بخرد و دو باره بده باز گردد. تا امروز بارها این راه را آمده و بازگشته بود. و همیشه هم برنامه يك نواختی داشت. ظهر به شهر میرسید، گرچه صبح زود راه می افتاد. چون ده آنها از جاده ماشین رو پرت بود. یکی دو کیلومتری فاصله داشت و او آنرا پیاده می آمد و بعد سر جاده می ایستاد یا خوش خوشك جاده را میگرفت و روبه بالا میرفت. اما مواظب پشت سرش بود، که کی ماشینی میرسد و مراقب بود که ماشین را از دست ندهد. ماشین که میرسید، هر ماشینی بود، او دست بلند میکرد. بیشتر از آنجا کامیون رد میشد یا جیب. جاده خراب بود و کس دیگری از آنجا رفت و آمد نداشت. و او جیب را خوشتر داشت. چون کامیون یا جا برای نشستن نداشت یا او را میفرستاد عقب روی بارها، یا کرایه ازش میخواست، و از همه بدتر خیلی کند و آرام راه میرفت و حوصله او را سرمی برد. جیب بیشتر مال اربابها بود یا مباشرهاشان که سرزمین میرفتند یا از سرزمین به شهر برمی گشتند. و گرچه عقب جیب تابستانها گرم بود و زمستانها سرد میشد و سخت بود و تکانهای شدید داشت، اما خوشش میامد که زود

میرسید و بعلاوه بااربابها و شهریها دمخور و هم صحبت بود . گرچه بیشتر آنها حرف میزدند و او فقط گوش میداد .

به شهر که میرسید تا عصر این طرف و آن طرف میرفت و کارهایش را میکرد و آنچه بایستی بخرد، میخرید و شب‌خانه خویشاوندی یا آشنایی میماند و صبح زود بلند میشد و راه می‌افتاد و همان طور که آمده بود به ده برمی‌گشت . آن روز صبح هم خریدهایش در یک بقچه گره زده دستش بود و توی جاده راه میرفت که آن جیب رسید . و او که دست‌نگه داشت ، جیب اول اعتنایی نکرد و از جلوی‌ش رد شد اما کمی پائین‌تر ترمز محکمی کرد، که لاستیک‌هایش روی شن و خاک کشیده شد . و غبار غلیظی از زیر چرخها درآمد و پراکنده شد . و او برای آنکه آنها را معطل نکرده باشد ، دوید و نزدیک جیب که رسید ، مردی از آن پیاده شد . و او به مرد سلام کرد و از رکاب که بالا میرفت ، همان موقع که سرش را خم کرده بود که به بالای درنخورد ، به دو نفری که روی صندلی جلو نشسته بودند سلام کرد و خودش را کشاند به عقب جیب . مردی که پیاده شده بود سوار شد و در را بست و جیب راه افتاد .

منتظر بود از او بپرسند کیست و کجایی است و چکاره است و از کجا آمده و برای چه کار آمده و کجا میرود و از این حرفها و پرسش‌ها که همه می‌پرسیدند . اما آنها توجهی به او نکردند و بین خودشان سرگرم صحبت بودند . کوتاه و بریده بریده حرف میزدند . بطوری که او نمیتوانست بشنود چه میگویند . بعد از مدتی شروع کردند فاصله به فاصله برگردند و او را نگاه کنند و لبخند بزنند و او هم با ساده لوحی دهاتی خودش گرچه نمی‌فهمید برای چه برمی‌گردند و به او نگاه می‌کنند و لبخند میزنند ، بالبخندهای ابلهانه به آنها پاسخ میداد .

ده پانزده دقیقه‌ای راه رفته بودند که جیب جاده را ول کرد و پیچید توی بیابان . راننده فرمان را ناگهانی به چپ داده بود و او به بدنه جیب کوبیده شده بود .

خودش را که جمع و جور کرد ، خواست بپرسد کجا میروند . اما خجالت کشید و صبر کرد ببیند چه میشود . یکی از آنها بی آنکه سرش را برگرداند ، گفت :

« داریم میریم شکار »

او توی دلش پرسید : « شکار؟ » و باز توی دلش گفت : « دیر نشه ؟ »
 آنکه وسط نشسته بود گفت : « زیاد طول نمیکشه . »
 راننده گفت : « معطلی نداره . »
 آنکه کنار نشسته بود گفت : « کلکشو میکنیم ، زود بره یگردیم . »
 تا خوب در دل بیابان پیش رفتند ، دیگر حرفی نزدند . بعد آنکه
 کنار راننده نشسته بود ، رنگه زد : « همین جا خوبه دیگه . »
 و او نگه داشت و آنها پیاده شدند .
 او همچنان نشسته بود و نمیدانست آنها میخواهند چه بکنند . یکی از
 آنها سرش را توارد : « پیاده شو دیگه . »
 او پیاده شد . بقچه‌اش همینطور دستش بود .
 آنکه اول پیاده شده بود پرسید : « این تو چیه ؟ »
 و او گفت : « یه خورده چیز میزه ، خریدم . »
 مرد دوباره گفت : « وازش کن . »
 او نفهمید چرا باید بقچه‌اش را باز کنه . و به آن مرد نشان بدهد ، اما
 مطیعانه بقچه را روی زمین گذاشت و باز کرد و پارچه‌ها را بالا گرفت و با آنها
 نشان داد و چیزهای دیگر را طوری گرفت که ببینند . بعد خواست آنها را
 بپیچد و ببندد ، اما مرد جلو آمده و بالاسر او ایستاده بود . و او که خواست به
 بقچه دست بزند ، مرد بالکد زد آنها را کناری انداخت و گفت : « اینارو
 ولش کن ! »
 او که علت این کارها را نمی‌فهمید ، اما ته دلش تشویش جوش میزد و
 اورا از خطری خبر میداد ، آرام بلند شد و ایستاد .
 مرد حالا سینه به سینه او بود و راست توی چشمهایش نگاه میکرد .
 اینطور خیال میکرد که آن مرد کمی شبیه مباشر ارباب است . آن مرد لاغر
 بود و بلند و این یکی کوتاه و شکم گنده ، با چشمهای زاغ که توی سفیدیش
 رگه‌های سرخ دویده بود و صدای زیری داشت و همیشه جیغ میکشید . آن
 مرد سیاه چشم بود و صدای کلفتی داشت و آرام و محکم حرف میزد . اما
 هیچکدام اینها دلیل نمیشد که آن دو شبیه هم نباشند . همان نگاه سرد و یخ-
 بسته که از روی عمد بر خشونتش افزوده می‌شد ، کافی بود که آن دو را شبیه
 هم بسازد . مباشر هم همینطور نگاه میکرد و فریاد میکشید . و او تصور میکرد

این خود مباشر است که بقچه را لگد میزند و پارچه‌ها را این طرف و آن طرف پرت میکند .

اینها را خریده بود که مادرش و خودش سر و وضعشان را مرتب کنند و سراغ آن دخترک بروند. مباشر هنوز بویی نبرده بود - هیچکس هنوز بویی نبرده بود. - اما اگر می‌فهمید سروصدا راه می‌انداخت. چرا؟ البته دلیلی نداشت مخالفت کند، ولی او همیشه مخالفت میکرد. مخالفتش جدی نبود و هرگز بنتیجه نمیرسید. - گاهی هم که آدم‌ها خیلی بزدل بودند البته میرسید. - اما می‌بایست خود را، وجود خود را، در هر مورد بیاد آنها بیاورد و بر آنها تحمیل کند و این بهترین راهش بود و او دیگر باین کار عادت کرده بود.

در آن موقع که هیچ انتظارش را نداشتند و اصلاً از یادش برده بودند، سر میرسید و جلوی آنها می‌ایستاد و صاف توی چشمشان نگاه میکرد و با صدای نازکش توی صورت آنها جیغ میکشید.

بعد گفت: « درآر! »

او نفهمید و زلزل نگاهش کرد.

مرد بی‌معطای خواباند توی گوشش و او صدایش را شنید که میگفت:

« مادر قحبهٔ نسناس، میگم درآر. »

و او که هنوز چیزی نفهمیده بود، فریاد زد: « چرا میزنی... »

که آن یکی که کنارش ایستاده بود با مشت زد او را پرت کرد، که سه قدم دورتر مثل گونی پراز برنجی که از بالای کامیون پائین بیندازند، با ته بزمین نشست و وا رفت.

بابیچارگی داد کشید: « مسلمون. اینا از جون من چی میخوان... »

همانکه مشت زده بود آمد بالای سرش ایستاد و مشتش را روی سرو صورت او تکان داد و گفت: « حیوون زبون بسه، نمی‌فهمی چی میگه؟ میگه پولارو درآر. »

و او با چشههای و غ زده و چهره‌ای که از وحشت مسخ شده بود، مثل اینکه به او تهمت دزدی زده باشند، گفت: « پولا!؟ کدوم پولا؟ »

آن یکی آمد و بانوک پا باو زد و گفت:

« خودتو به اون را نزن ، زود باش . »
 رفیقش گفت : « پولاتو بده ، هرچی پول داری بده . »
 او گفت : « پول ؟ منکه پول ندارم . »
 اولی گفت : « ورنزن ، زود باش . »
 او باز گفت . « ندارم ، بجدم ندارم . »
 خیال میکرد بهتر است وانمود کند که سید است .
 همانکه بالاسرش ایستاده بود ، گفت : « با زبون خوش میدی یانه ؟ »
 او همان طور مات مات نگاهش کرد .
 اولی گفت : « بلایی سرت دربیارم که حظ کنی . »
 بعد بر رفیقش گفت : « لختش کن . »
 و او نفهمید چه کار میخواستند بکنند .

راننده جیپ که تاحالا آرام و آسوده در کنار ماشین ایستاده بود و سیگار میکشید و آنها را نگاه میکرد و لبخند میزد ، ته سیگارش را دور انداخت و نزدیک شد . او خیال کرد بکمکش می آید ، خیال کرد این هم یکی از آن شوخی های خرکی شهری هاست که اونمی تواند بفهمد و حالا که آن دوتا شورش را درآورده اند ، این یکی آمده که جلوییشان را بگیرد و بازی را بس کند .
 اما او آمد و پائین پای او ایستاد و هیچ حرفی نزد . یکی از آنها رفت پشت سرش و یقه کتش را چسبید و ناگهانی آنها بالا کشید که دست های او مثل دست عروسک های چوبی که صاف و خشک است و با سیمی به تنه شان وصل شده ، از پشت سر بالا رفت و توی آنها درد پیچید و او تا بیاید بفهمد چه خبر است ، کتش را از تنش کنده بودند و آسترهای جیبش را بیرون کشیده بودند .
 بعد یکی از آنها زیر بغلش را گرفت و کمی از زمین بلندش کرد و راننده دولا شد و پاچه های شلوارش را گرفت و تند از پایش بیرون کشید و آن یکی او را از آن بالا روی زمین ول داد . بعد هر سه سرگرم زیر و رو کردن شلوار شدند و داشتند از هم می پرسیدند که ممکنست پولها را کجا پنهان کرده باشد که او که دیگر فهمیده بود موضوع جدی است و حتم داشت آنها او را خواهند کشت و نزدیک بود از وحشت پس بیفتد ، مثل فنری خودش را از زمین براند و از پشت جیب پیچید و پا گذاشت به فرار . و عمینطور که میدوید و بنظرش میرسید زمین از زیر پایش سر میخورد ، صدای آنها را شنید که بریشش می خندیدند

و مسخره اش میکردند و او از خونسردی آنها جا خورد ، اما همینکه صدای روشن شدن موتور جیب را شنید ، دلش هری فرو ریخت و همانطور که میدوید ، جرأت نمیکرد سر بر گرداند و آنها را نگاه کند . اما مثل این بود که موتور جیب کنار گوشش صدا میداد و در آخر که او بی اراده سرش را برگرداند ، مثل این بود که صورتش توی شیشه جلوی جیب خورد و از پشت آن چهره های مسخره و درنده آنها را دید و تنها کاری که توانست بکند این بود که خودش را به چپ پرتاب کرد و روی توده ای سنگ و خاک پرتاب شد و غلتید و سر خورد و ته گودالی افتاد . و در همان لحظه جیب با فرمان تندی به راست منحرف شد و خاکها که از زیر لاستیکهایش در رفته بود ، از بالا به سر و صورت او ریخت . بعد موتور جیب خاموش شد و آنها از آن پائین پریدند و بالا سرش آمدند .

جایی که او در آن افتاده بود ، گودال نامنظمی بود که شاید يك متر طول و يك متر عرض داشت و نزدیک دو برابر آن هم گود بود . معلوم نبود برای چه آنرا کنده بودند . اما خاکهای آنرا کنارش انباشته بودند .

یکی از مردما داد زد : « پاشو ! »

و او که بلند شد دستش را گرفتند و از آن تو برونش کشیدند و روی زمین پرت کردند و به لگدش گرفتند . و او که خواست بلند شود یکی از آنها سرش داد کشید :

« بخواب ، جم نخور . »

یکی دیگر گفت : « حالا کاریت بکنم که نتونی در بری ، و به آن دو گفت :
« چالش کنیم ! »

و او صدای آنها را شنید و سرش را که کج کرد از گوشه چشم آنها را دید که تند تند سر گرم حرف زدن بودند . او از ترس جرات نداشت به خودش تکان بدهد . میدانست او را خواهند کشت و این گور اوست که کنار او دهان گشوده . لحظه دیگر میله آهنی جک یا هندل و یا چاقوی آنها روی سر و گردن او فرود خواهد آمد و بعد لاشه خون آلود او را توی آن چاله می اندازند و رویش را خاک میریزند و می روند و هیچ اثری یا نشانی از او باقی نخواهد ماند و هیچکس نخواهد فهمید چه کسانی او را کشته اند و حتی نخواهند فهمید که او را کشته اند و همه جا به دنبالش میگردند و بعد خسته میشوند و چشم انتظارش می نشینند . شهر را و ده را به یاد آورد و آشنای شهر و ده را به یاد آورد . مادرش برادرها و خواهرهایش ،

آن دخترک ، دوستان و حتی دشمنانش به یادش آمدند . خواست آرزو کند که کاش یکی از آنها که او باهاشان دشمن بود و از شان بدش میآمد ، جای او بودند . اما نتوانست . همه آدمها و منظره هایی که در عمرش دیده بود توی ذهنش روشن بودند و او همه ده را ، خانه خودش را ، خانه آنها را ، گل میخ های درشت برنجی روی در را ، شکستگی کنار تیر سقف را ، و تار عنکبوت دودزده و سیاه شده گوشه اطاق را ، باروشنی میدید و ذهنش باز هم برای چیزهای تازه تری جاداشت . خاک را نگاه کرد و سرش را به آهستگی چرخاند و افق را و گوشه ای از آسمان را نگاه کرد که چه شفاف و درخشان بود و چه آبی پاکی داشت و بعد نور خورشید را روی دشت دید و گرمای آنرا که از یاد برده بود حس کرد . حالا می فهمید ، یا به طور مبهم درک میکرد ، چطور ممکن است در چند دقیقه یا حتی در یک دقیقه زیبایی ها و خاطراتی را دید و به یاد آورد و خیلی عمیق احساس کرد ، حال آنکه سالها از برابر چشم می گذشته اند و توجه به آنها ممکن نبوده است . یکباره از زمین کنده شد . زیر بغل او را گرفته بودند و سر پا واداشته بودندش . یکی از آنها توی صورتش هوار کشید : « میکی پولارو کدوم گوری گذاشتی یا نه ؟ » اما او منگ و بی حال نگاهش میکرد و مرد که حسابی غیظش گرفته بود گفت : « حالا نشونت میدم . » بعد دست انداخت جلوی جلیقه کلفت او و دستش را با فشار کشید پائین که هر چهار دگمه اش کنده شد و آن یکی از پشت آن را بیرون آورد . بعد پیراهن زیر او را هم درآوردند و واری کردند و دست آخر زیر شلواری او را هم از پایش بیرون کشیدند و او را که لخت و برهنه جلوی آنها ایستاده بود ، گرفتند و توی گودالی چپاندند و دور و برش را بادست و پایشان خاک ریختند و بالا آوردند تا به گردنش رسید ، و روی خاکها راه رفتند و آنرا سفت کردند . بعد همان که زیر شلواری دستش بود یکبار سرسری لیفه آن را توی دستش چرخاند و فشار داد و پس از آن چاقویش را درآورد و باز کرد و زیر شلواری را پشت و رو کرد و لیفه آن را جرداد و سرتاسر شکافت ، و بعد زیر شلواری را دور انداخت و باقیافه ای که داشت بالا میآورد ، گفت : « اه ، گندت بگیره ... » و سرش را بر گرداند و تفت کرد ، بعد آمد جلوی سراو که از خاک بیرون بود ایستاد و پایش را برد عقب ، مثل اینکه میخواست جلو بیاورد و بکوبد توی صورت او و پرسید : « پولات کجاس ؟ »

و او ناله کرد : « تو کیف . »

فومرد از سر غیظ گفت : «جون بكن ، كيف گو ؟ »
واو باز گفت : «توى كت . »

مرد فریاد کشید : « نيست ، وپايش را كمى تكان داد واوهول هولكى
گفت : «توى آستر كت »

وآن يکى رفت كت را از توى جيب آورد و آسترش را جرداد و پشت آن كيف
كوچك قهوه اى رنگ و رورفته اى ديد كه باسنجاق قفلې به آستر دوخته بود .
و تا آمد سنجاق را باز كند و آن را در بياورد ، راننده گفت : « اونجارو باش . »
و آنها نگاه كردند و ستونى از گرد و غبار غليظ ديدند كه هوا ميرفت و جلو
ميامد .

يکى از آنها گفت : « ماشينه . »

راننده گفت : « جيپه . به خدا جيپه . »

او ميدانست كه آن همه فقط يك گردباد بيابانى است و خيلى از آنها را
با چشم ديده بود . گرد و خاك ماشين همچوقت اينطور لوله نمى شد و تا اين بلندى
به هوا نميرفت . اما نخواست به آنها بگويد و گذاشت در اشتباه بمانند و نفهمند
كه او تنها و بى پناه اسير دست آنهاست .

اما بى آنكه بفهمد و چيزى دريابد ديد راننده بالا پريد و به آنها
گفت : « معطلش نكنين . »

يکى از آنها پرسيد : « اين يارو چى ميشه ؟ »

رفيقش گفت : « ولش كن . ميخواي كاردس خودت بدى ، ميان سر
وقتش . »

ورفتند ... و خط دراز گرد و غبار لاستيكهاى ماشين خودش را كجكى توى
سينه آسمان كشيد و از هم باز شد و پراكنده شد و محو شد .

چشمش به سايه سرو گردنش افتاد كه آنجا جلوى صورتش ، روى خاك
پخش شده بود و تف گرما را توى سرو پشت گردن خودش احساس كرد . سايه
مثل لكه آبي بود كه روى خاك ريخته باشد و كم كم فرو برود ، يا آبي كه از دل
زمين مي جوشد و ميخواهد بيرون بزند و حالا تازه دارد نم پس ميدهد . واو نميدانست
كدام يك از اينهاست . چون به نظرش ميرسيد كه سايه پى در پى كم رنگ و
پررنگ ميشود . سايه مثل دودى بود كه او كه نفس مى كشيد كش ميامد و در

دهانش فرومیرفت و او نفسش را گه پس میداد ، دود بیرون میزد ، اما با هوا نمی آمیخت و پراکنده نمی شد . مثل تکه ابر کوچکی همچنان جلوی چشم و صورت او می ایستاد . واو به سایه و تکه سنگهایی که جابه جاکجکی توی خاک نشسته بود نگاه میکرد و به نظرش می آمد که سایه او هم چشم و دماغ و دهن دارد . و سنگ ها را به جای چشم و دماغ و دهن آن می گرفت . ناباوری اولی که گذشته بود ، که عذابش میداد و بی تابش میکرد ، او آرامش همراه با خوشبینی ساده لوحانه ای به دست آورده بود . میدانست به سراغش خواهند آمد . رهگذری ، یا جیبی . حتی امکان داشت خود آن سه مرد به سراغش بیایند ، - وقتی که بفهمند توی کیف پول زیادی نیست . برای عذاب دادن یا کشتن او . ولی این دیگر مهم نبود . مهم آن بود که بیایند . و میامدند . این پرسش که رهگذر یا جیب در وسط آن بیابان متروک دور افتاده چه می کند ، محتاج به پاسخ قانع کننده ای بود . اما او که اصولا این پرسش را برای خودش ، نهانی هم که شده ، طرح نمیکرد ، نیازی به پاسخ نداشت . به علاوه نیروی بدنی او که هنوز دفاع و مقاومت میکرد و جنبش زنده ای داشت و خیلی مانده بود که به تحلیل برود و ضعیف شود یا عادت کند و وضع مرده به خود بگیرد ، او را در این خوش بینی ساده لوحانه یاری میداد . آمدن نجات دهنده ای همه فکرش را به خود سرگرم میکرد . و همین او را دلگرم نگه میداشت . انتظار هنوز یاس آور نشده بود .

بعد خورشید را بالای سر خودش در وسط آسمان دید ، که اگر او سرش را کمی بالاتر می برد ، درخشش آن صاف توی چشمش میزد . و دید که آفتاب لکه آب را خشک کرده است .

و آفتاب که پایین تر سرید و صاف توی چشمش درخشید ، بی آنکه او مجبور باشد سر بلند کند ، لرزه های ضعیفی از ترس و دلهره که نامنظم بودند و دیر دیر می آمدند ، او را آهسته تکان دادند ، و او برای آنکه تسلیم آنها نشود ، که دوستانه او را به تسلیم دعوت میکردند ، و هنوز لحن خشن نداشتند و به سرش فریاد نمی کشیدند ، به گذشته گریخت و به خاطر اتش پناه برد .

بجاهائی رفت که كمك مییابست از آنجا بیاید . به شهر و خیابانهای شهر و خانه های آشنای شهر سرزد و همه را که سرگرم کار و زندگی خودشان دید سراغ ده رفت . به ده که رسید ماند گار شد . نتوانست از خانه خودشان زیاد دور برود . از آنجا راه افتاد و بمیدانچه ای رسید که بالایش کوچه سرازیری

پهنی بود که به صحرا میخورد و کنار این میدانچه ، در چوبی تیره شده بزرگی بود که گل میخ های برنجی پهنی داشت و غروب که میشد و گوسفندها از صحرا بر میگشتند و زیر سم های کوچک و چابک خودشان خاک کوچه را لوله میکردند و مثل دود بهوا میفرستادند ، آن دختر جلوی در می ایستاد و گوسفند های خودشان را سوا میکرد و توی خانه میفرستاد و هر بار که میخواست گوسفند سرکشی را که تند میدوید و از جلوی در رد میشد بگیرد و تو کند ، دستهایش کشیده می شد و خارج از توانایی اش میکوشید و همیشه مثل این بود که الان گوسفند از وسط پنجه های کشیده و انگشت های نازک درازش ول میشود و در میرود ، اما او آنرا ول نمیکرد و گوسفند او را بدنبال خود میکشید و او دو سه قدم کوتاه تند بدنبال گوسفند بر میداشت و پاهایش که بزمین میخورد سینه هایش میلرزید . در آخر گوسفند را محکم میگرفت و وادار بتسلیم میکرد و در همان حال که دولا شده بود ، سر بر میداشت و از پشت مژگان های سیاه و بلندش که روی چشم های درشتش سایه انداخته بود ، باو می خندید . و این خنده بیش از آنکه روی لبها باشد ، توی چشمها بود .

و او که منتظر همین لحظه بود ، داغ می شد و دلش از خوشی مالش میرفت و بجلوی خانه خودشان بر میگشت و در خانه را باز میگذاشت که گوسفندها تو بروند ، - چون او هم ببهانه سوا کردن گوسفندها بیرون آمده بود . - و خودش بزمزعه میرفت و کنار گندمها دراز میکشید و آسمان را نگاه میکرد . اما نه آنطور که الان نگاه میکرد و آسمان برایش کوره ای بود که تف کور کننده خود را توی صورت او میدمید . در آن هنگام خورشید رفته بود و او همان جا میماند تا نخستین ستاره ها بدمنند و کور سو بزنند . سپس بخانه باز میگشت .

خیلی طول کشید تا خورشید رفت و ستاره ها یکی یکی دمیدند و او سردی شب را که مثل برف خشکی بسر و صورتش مالیده میشد احساس کرد . و اگر میتوانست بلرزد ، از آن می لرزید .
پیش از آن تنها خورشید بود که در آسمان خالی ذره ذره خودش را پائین میکشید و با سماجت توی چشم او فرو میکرد . و بنظر او میرسید که خورشید

تكان میخورد ، اما زمان نمیگذرد .

واوهما نظور آنجا توی خاک فرورفته بود و دیگر هیچ اندیشه‌ای در سرش نبود و هیچ احساس و تأثیری نداشت . گویی پاك تهی شده بود . سرش را پائین گرفته بود و کند و سنگین نفس میزد و نفسهایش بخاك می‌خورد و توی صورتش بر میگشت و فاصلهٔ دو نفس برای او باندازهٔ عمری بود .

بعد يك احتیاج انسانی بسراغش آمد که او تا کنون فکرش را هم نکرده بود . مثل این بود که سرتاسر شکمش را با کمر بندهای پهن و باریك، سخت و محکم بسته باشند . معده و روده‌هایش درد گرفته بود و این درد حرکت میکرد و جابجا می‌شد . ناگهان مثل این بود که معده‌اش پائین می‌افتاد و شکمش خالی میشد و دردی کشنده بالاتر از مثانهٔ او جمع میشد و یکجا ، با همهٔ نیرویش باو فشار می‌آورد . بعد دوباره بالا بر میگشت و معده باز سر جای خودش بود و آنچه توی معده بود کوشش میکرد خودش را بالا بکشد و بدهان او برساند و بیرون بریزد .

بالای شکم او و تمام سینه و گلوی او می‌سوخت و او آرزو میکرد بتواند بالا بیاورد ، اما گلویش تنها صدا میداد و بعد کف سفید و غلیظی از گوشهٔ دهان او روی چانه‌اش سرازیر میشد و بعد ذره ذره روی خاک می‌چکید . و درد پس از لحظه‌ای که او را رها کرده بود تا ابلهانه امیدوار شود که دست از سرش برداشته است ، با نیروی بیشتری حمله میکرد و خودش را به پهلوهایی تهی او میکوفت . او تصور میکرد با چنگالهای نوک تیز دارند پهلوهایش را می‌خراشند و میدرنند و تکه تکه می‌کنند .

و او نمیدانست در این وضع چه بکند و نمیتوانست کاری بکند . تصمیم گرفت خودش را شل کند و وا بدهد . خودش را وا داد . ابتدا چیزی نفهمید . بعد وسط دوپایش کمی گرم شد و زود سرد شد و اندکی بعد سوخت و کمی بعد به‌خارش افتاد . این خارش از آن دردها خیلی بدتر بود و او آرزو میکرد پاهایش تیر بکشد و بسوزد ، اما نخارد . ولی فایده‌ای نداشت ، و پاها همچنان میخارید و میسوخت و او حتی تاول روی آنها را حس می‌کرد . حس میکرد صدها تاول باهم درآمده‌اند و باهم ترکیده‌اند و اینك پوست او که نازك و سرخ شده و لیج انداخته ، دارد می‌سوزد و میخارد و او را آتش می‌زنند و

عذاب میدهد . عذابی که او را از ضعف و بیچارگی بگریه می انداخت و در حالی که او آرزوی مرگ میکرد که از این خارش لعنتی خلاص شود ، مرگ را تا پیش چشمش می آورد ، اما باز هم از او دریغ میداشت . گویی با او شوخی اش گرفته بود .

خورشید که رفت و شب که تیره شد ، او همه امیدها و آرزوهایش را از دست داد . زمان برایش بی معنی شد و بنظرش رسید که همه عمرش را همینجا و در همین وضع به سر برده و بقیه آنرا هم همینطور به سر خواهد برد .

سوز سرد که از بالا می آمد و بگوش راست و گونه و بینی او می خورد ، آنها را اول سرد میکرد و بعد می سوزاند و بنظر او میرسید که گوش و بینی اش کم کم یخ میزنند . یکدم که سوز سرد آرام میگرفت ، او گرمای خون راتوی صورتش حس میکرد ، که آنرا بخارش می انداخت و او چقدر دلش میخواست يك دستش آزاد باشد تا صورتش را لمس کند ، گوشهایش را بمالد و گرم کند و کف دست داغش را روی بینی سرد و سرخ شده اش بگیرد .

بعد گوش و بینی اش کرخ شد و او دیگر هیچ نفهمید و آنها را اصلاح نکرد . اگر گاهگاه دردی توی آنها نمی پیچید ، او خیال میکرد آنها را از دست داده است .

بعد حس کرد چیزی پشت لبش از بالا بیائین میدود و با يك حرکت غریزی خواست دستش را بالا بیاورد و با پشت آن لب و بینی اش را پاک کند . اما دستش که از او اطاعت نکرد و هیچ تکان نخورد ، تازه فهمید در چه وضعی است . در دل فاجعه که همه ذهنش را و همه وجودش را در خود گرفته بود ، باز محتاج بود که هر لحظه آنرا بخودش یاد آوری کند . و این یادآوری مکرر که با کارهای ساده ای ، مثل عاجز بودن از پاک کردن بینی ، صورت میگرفت ، بی رحمانه و کشنده بود . حتی يك لحظه ، حتی يك لحظه نمی توانست فاجعه را از یاد ببرد و آسوده بماند . و تازه او این آسودگی را برای این میخواست که نفس تازه کند تا بتواند فاجعه را بهتر حس و تحمل کند . درد مزمن نمی شد و با گوشت و خون او نمی آمیخت ، بلکه در خون او شناور می شد و به قلب و مغز او میرفت و لحظه بلحظه همراه با نبض او میزد .

حالا پشت لب او را برای حمله گیر آورده بود . و او بابتی تابی عاجزانه ای

چند بار سرش را براست وچپ تکان داد. و بنظرش رسید کمی بهتر شده است. بعد سرش را پائین گرفت. پلكهايش سنگين شد، و اندك اندك بخواب رفت. ياخيال كرد بخواب رفته است. بعد تاريكي جلوى چشمش روشن شد و دوباره آفتاب و بيابان بود و او لخت و برهنه جلوى آن مردى كه نگاهش مثل نگاه مباشر بود توى بيابان ايستاده بود و جيب كمى دورتر نگهداشته بود و آن دو مرد بآن تكيه زده بودند و به آنها پوزخند ميزدند.

مرد دستهايش را جلو آورد و گلوى او را گرفت و فشار داد. و او كه ميديد دارد خفه مى شود، همانطور خبردار ايستاده بود و كارى نمى كرد. بعد خواست كارى بکند. تصميم گرفت لگد بزند. اما پايش را كه خواست بالا بياورد، ديد تكان نميخورد. خواست دستهايش را بالا بياورد و دستهاى مرد را بگيرد. اما نتوانست. مثل اينكه دستهايش بيدنش چسبيده بود و از آنها جدا نبود. و مرد هر لحظه برفشار پنجه هايش مى افزود و او هر لحظه بيشتري به خفگى نزديك مى شد و مرك را جلوتر ميديد... يكباره بانفس تندى سر بلند كرد و از خواب سبك و کوتاه مدت خودش كه آلوده به كابوس بود پريد. و چشم گشود.

يك لحظه کوتاه نفهميد كه جاست. انتظار داشت آفتاب چشمش را بزند و آن سه مرد را جلوى خودش ببيند. اين بار تاريكى همه چيز را بياش آورد. و او بتاريكى خيره شد و با وسواس ابلهانه اى بخاموشى كر كنده شب و بيابان گوش داد. كوئى خاموشى براى اولائى ميخواند. و او نميدانست پلكهايش را برهم گذاشته يانه، چون در هر حال تفاوتى نميكرد.

اين بار همان تاريكى بود و سرما هم بود. او ميديد كه روى زمين، زير آسمان باز، خوابيده. دورتادور او را برف گرفته بود و هنوز از آسمان برف مى آمد. و او نمى فهميد در اين برف و سرما چرا اينجا خوابيده. اما ميديد در عين حال گرمش است. خواست بغلتد و لحاف را از روى خودش كنار بزند. اما لحاف مثل تخته سنگى روى او افتاده بود، و تقلايى كه او كرد، از خواب پرانندش. سوز سرد هنوز بصورت كرخ شده او هجوم ميكرد. و او دانه هاى درشت عرق را روى پيشانى خودش احساس كرد.

بعد يك سلسله كابوس هاى پراكنده و هذيانى آمدند كه در آن خود او هميشه اين سوي و آن سوي پرتاب مى شد و عذاب ميديد و نمى توانست كارى بکند و

آن سه‌مرد پای او را می‌گرفتند و او را مثل عروسک سبکی دور سرشان می‌چرخانده‌اند و آسمان وزمین دور سر او می‌چرخید و در همان لحظه که گمان می‌برد او را در آسمان بی انتها رها خواهند کرد ، میدید روی زمین ثابت و استوار است و مردها جای خودشان را به‌مباشر داده بودند که او را زیر مشت و لگد گرفته بود و زنی در آن میانه جیغ میکشید و زاری میکرد که او نمیتوانست بفهمد مادرش بود یا آن دخترک .

خودش هم نفهمید چند بار به‌خواب رفت ، یا نزدیک شد خوابش ببرد ، و چند بار از خواب پرید . حالا دیگر باین کابوسها که در او چنگ می‌انداختند عادت کرده بود . گمان برده‌مرده و به‌دوزخ رفته و حالا دارد عذاب گناهانش را می‌چشد . میدانست هرگز از این شکنجه موزیانه رهایی نخواهد داشت . آخرین باری که چشم گشود ، آسمان دیگر سیاه نبود ، خاکستری بود و گوشه‌های افق سپیدی میزد . و او این بار، بخوبی میدانست کجاست و در چه حال است .

این دفعه که به‌خواب رفت یا در برزخ میان خواب و بیداری، سرگردان شد، دیگر خودش را فراموش نکرد . دید که او را وسط جاده چال کرده‌اند و یک ردیف پایان ناپذیر از ماشین‌های بزرگ و کوچک با هستگی جلو می‌آیند جلوتر از همه یک جیب بود که شتابی در آمدن نشان نمیداد و همین او را از دلهره لبریز میکرد .

جرات نداشت سر بردارد و آنها را که توی جیب نشسته بودند نگاه کند ، اما در آخرین کار را کرد . یک لحظه آن سه‌مرد را دید که تنگ هم چسبیده بودند و میگفتند و می‌خندیدند و او را مسخره میکردند . اما لحظه دیگر که نگاه کرد مباشر را دید که بنهائی آنجا نشسته است و با چهره عبوس و ابروهای درهم کشیده ، روی فرمان خم شده و با هر دو دست آنرا گرفته . جیب جلوی او که رسید سرعت گرفت و تند از بالای سر او گذشت و گرد و خاک لاستیکهایش را توی حلق او فرستاد و او از توی همان گرد و غبار شیاری را که لاستیکها در دو طرف سر او کنده بودند ، دید . بعد یک کامیون سنگین بلند آمد که یکی از آن سه‌مرد پشتش نشسته بود و دوتای دیگر روی

ركاب‌های كامیون سوار بودند و با خنده و فریاد راننده را تشویق می کردند که تندتر برود. و آن لحظه که چهار چرخ بزرگ كامیون در چهار سوی او بودند و زیر سنگینی خود زمین را می لرزاندند ، برای او بدرازی يك عمر گذشت . بعد يك اتوبوس آمد که پراز مسافر بود و او هر کدام از مسافرها را که نگاه میکرد میدید می شناسد . راننده را که نگاه کرد مباشر را شناخت. روی صندلی پشت راننده ، مادرش و آن دختر را دید که دست همدیگر را گرفته بودند و گریه و بی تابی میکردند و فریاد میکشیدند. مسافرهای دیگر دست میزدند و آواز میخواندند و میان صدا های آن ها که بهم انداخته بودند ، اوصدای آن سه مرد را واضح تر و مشخص تر از همه می شنید . اتوبوس که گذشت ، يك غلطك جاده صاف کنی آهسته آهسته جلو آمد. و او که از وحشت انباشته شده بود ، در همان لحظه که سردی آهن غلطك را روی پیشانی خودش احساس کرد ، فریادی کشید و از كابوس رها شد و چشم گشود ...

هوا اندکی روشن تر شده بود . چشمهای او میسوخت . و او آنها را تند تند بهم میزد . اما میترسید روی هم بگذارد و ببندد . حالا که او با سماجت میخواست آنها را بازنگه دارد ، آنها لجوجانه بهم میرفتند و یکی روی دیگری فرود میآمد.

مدتی بعد که چشم گشود ، هوا دیگر روشن شده بود . و او سایه كمرك خودش را - آنچه از او باقی مانده بود - دید که کش آمده و روی زمین دراز شده بود . و گرمای نوازش دهنده ای را در پس گردن خود احساس کرد . با آمدن روز و روشنائی ، امید بار دیگر در تن او جان گرفت و زنده شد و او با چشم های تیزبین خود بار دیگر عمق تهی بیابان را در جستجوی نجات دهنده ای کاوید .

اما دشت هموار و یکدست ، که باتن آسانی از خواب خود بیدار می شد و میخواست از سستی خود بگریزد ، حتی پشته ای هم نداشت که او سایه آن را بجای گذرنده ای بگیرد . اگر هم چنگال امید خودش را به تار يك

روشن‌های وهم‌آور بامدادی بند می‌کرد، حالا که آفتاب بالاتر آمده و تیرگی‌ها را بلعیده بود، امیدهای اوهم مثل سایه‌ها کوتاه می‌شد و تحلیل می‌رفت. اما او نمی‌خواست همهٔ امیدها از دلش ریشه کن شود. این مثل خون در تن او جریان داشت و با نبض‌هایش می‌زد و در قلبش که مجاله و خفقان گرفته شده بود، منزل کرده بود. اگر می‌توانست قلبش را بشکافد و خونش را دور بریزد، بریزد روی خاک و هدر بدهد، می‌توانست امید خودش را هم از دست بدهد، که حتی اوهم با بلاهت روستائی خودش، ابلهانه بودن آنرا خوب حس می‌کرد. ولی این تفاوتی در اصل قضیه نمی‌داد، بفرض که او امید را رها می‌کرد، امید دست‌از‌سراو بر نمی‌داشت امیدهم مثل زندگی، بی‌آنکه او خود بخواهد یا بتواند کاری کند، در تن او لانه کرده بود. و بی‌شک آن‌دو، اگر قرار بود بروند، با هم می‌رفتند. و شاید هم زندگی زودتر می‌رفت. اینجا دیگر اندیشه و خیال و تصور بکاری نمی‌آمد، که اوهم نداشت. و در فکرش هم نبود. و این موضوع خوشبختانه در این وضع، دیگر نمی‌توانست مایه تاسف باشد. زندگی، در این تنگنای پیش‌بینی نشده، که مثل دام ناگهانی‌ای سر راهش گسترده شده بود، یا مثل راهزن ناجوانمردی، از کمین گاه بسرش پریده بود، بیش از هر چیز به‌غریزه‌ای نیرومند، نیاز داشت، که مثل ریسمانی که هرگز گسسته نمی‌شود، مرد را باو پیوند بدهد. و تنی پرتوان می‌خواست که بتواند خودش را نگه‌دارد، مقاومت کند و بجنگد. هرچه بیشتر، بهتر. حتی يك لحظه، و از کجا که همه چیز بهمان يك لحظه باز بسته نباشد؟ و او خوشبختانه این یکی را داشت.

اکنون همهٔ بدنش را زیر خاک کرده و از او گرفته بودند. ولی همین بدن زیر خاک به زندگی خودش ادامه می‌داد، صبر می‌کرد و منتظر می‌شد. اگر نه همچون درخت، زمین خود سبب زندگیش می‌شد، دست کم تاکنون نتوانسته بود گورش گردد. زمین او را در محاصره گرفته بود، اما نشکسته بود. نتوانسته بود بحصار این پوست و گوشت ورك و استخوان، که زنده و جاندار بود و با امیدی گرم می‌تپید، راه یابد. نتوانسته بود آنرا به‌وساند و به‌پراکند. جانوران

خاك هنوز بسروقتش نیامده بودند. شاید از گرمای ملایم آن، که هنوز مبارزه جو بود و بوی زندگی میداد، میرمیدند.

اما همان اندکی از تنش که از خاك بیرون بود، زنده و فعال بود و با حدت زندگی میکرد و میجنبید. ساکت و ساکن بود، اما جنبش داشت. گوشها آرامترین و نهانیترین زمزمه صحرارامی میکردند. پوست، هتیار گرم و سرما و باد و غبار و رطوبت بود. بینی، همچون تازی آزموده‌ای، منتظر بود که بوی آدم زنده‌ای را که در دوردستها راه میرفت، از لابلای هوای بی تفاوت بیرون بکشد. و چشمها ... آنجا که حرکت هر تمام میشد، با گردش ملایم در چشم خانه، از این سو تا آن سوی افق را می‌کاویدند. این چشمها هرگز او را فریب نداده بودند. و حالا هم با اصرار، در صداقت خود پا برجا بودند، بی آنکه بتوانند بفهمند گاه امکان دارد که حتی صداقت هم بد و ناپسند باشد، اما امید چشمها را وسوسه میکرد و چشمها در رخوت و خستگی خود که دیگر تحمل ناپذیر شده بود، بی آنکه خود بخواهند. اندك اندك تسلیم میشدند...

و غباری که خود بر پا می‌کرد، بسوی او می‌آمد. او نمی‌خواست باور کند. اما بغض داغی توی گلویش دوید و نفسش را باز تنگتر کرد و قلبش دیگر گوئی خاك سخت و خشن را آشکارا به مبارزه خوانده بود و او که با فشار درد آوری که تاحد مرگ کشیده می‌شد، چشمها را وادار می‌کرد آنچه را هنوز نادیدنی بود، ببیند، نتوانست چیزی ببیند. اما تصور کرد نور مستقیم خورشید را می‌بیند که يك آن شیشه جلوی جیب آنرا توی چشمهایش برگردانده بوده و کمی بعد توانست تا اندازه‌ای واضح، صدای موتور جیب و حتی تغییر لحن آنرا، موقعی که در فاصله دنده عوض کردن نفس تازه میکرد، و اوج گرفتنش را پس از آن، بشنود. دیگر نجات یافته بود. نجات یافته بود.

اما همینکه صدای جیب، که بجای این که هر چه جلوتر بیاید بیشتر شود، یکباره بریده شد، او پی برد که دلخوشی‌هایش تا چه اندازه بی پایه و احمقانه بوده است. با گردباد خوب آشنا بود، و بارها در بیابان دیده بود که چطور مثل فرفره‌ای که شروع بچرخیدن کند و در عین حال با چرخش خود عظیم و عظیم‌تر شود، روی خاك می‌چرخد و برمی‌خیزد و عظیم می‌شود و اوج می‌گیرد و جلو می‌آید و دوتا و سه تا می‌شود و درهم میرود و باز جدا می‌شود.

مثل دختران بلند اندامی که دامن هایشان را وارونه پوشیده باشند و دیوانه وار برقصند و بچرخند . یا چنان تند دور خود بگردند که دامن هایشان از پا دور شود و بالای سر برود .

همین چند وقت پیش بود - چند لحظه یا چند سال؟ - که اسیر کنندگانش همین اشتباه را کرده بودند، و او به نا آشنایی شان خندیده بود. چطور میتواند آن واقعه را فراموش کند؟ بدبختی اش در همان بود و از همان جا شروع شد و شدت گرفت. حالا همین اشتباه مرك آور، امید در او میدمید و نگهبان زندگی اش می شد.

چشم از بیابان برگرفت، که اینطور بیرحمانه گولش زده بود و بریشش خندیده بود. - و او با وحشت بیدار آورد که خنده از یادش رفته است. کوشید لبخند بزند. احمقانه نبود؟ نه بیش از کارهای دیگر. اما لبانش از یکدیگر گشوده نمی شد. این تبسم نبود، حتی نیش باز کردن هم نبود. رعشه بیمار گونه ای بود که لبها را بی آنکه از یکدیگر باز کند، به لرزه وامیداشت. مثل لبهای بچه لوسی که تشرش زده باشند و بخواهد يك لحظه دیگر گریه اش را سر بدهد. و در این هنگام بود که او احساس کرد از یاد بردن خنده، چه بدبختی عظیمی است -

با آسمان چشم دوخت. اما آسمان هم تهی بود. سعی نداشت بفهمد خدا هست یا نیست. در بی تفاوتی و حشمتناکی فرو رفته بود، که از انکار خروشنده، که بمبارزه میخواند، بدتر بود. مسلم این بود که خدا بیماری اش نمی آمد. پس بود و نبودش یکسان بود. این که فرشته ها، با بالهای بی جرم خود، سبك در فضا بپرند، برای او که تا گردن بخاك فرو رفته بود، از هر دشنامی ناگوارتر بود. میدانست تنها هنگامی سرو کارش با خدا و دستگاه دور و دراز او و خیل بی پایان فرشتگان سفید پوش و از خود راضی اش، خواهد افتاد که مرده باشد. و او هنوز از مرز زندگی و مرك نگدشته بود و نمیخواست اندیشه اش را جلوتر بفرستد، چرا که اندیشه کوتاه روستایی اش خیلی دورتر از او نمی رفت.

پس بهتر بود از آسمان هم کنار بکشد و بخودش باز گردد که گرچه زبون و اسیر بود، هر لحظه با سماجت به او میگفت که هست، هنوز هست؛ و

توی خودش فروبرود ، که گرچه روی تکه یخ نازك شكسته لرزان و لغزانی ایستاده بود ، با سرسختی میکوشید خودش را نگه دارد و نگذارد در دل گرداب فروبرود . شاید هم این بدن نیرومند بود که حالا که شروع میکرد به تحلیل برود ، او را به یاد خود می انداخت

برای نخستین بار تشنه اش شد و دلش آرزوی آب کرد . نه اینکه پیش از آن تشنه اش نباشد ، اما به صرافتش نیفتاده و جدی اش نگرفته بود . بس که رهایی ، همه ذهنش را گرفته بود . اما حالا که حس میکرد مدتی ، شاید هم نه خیلی کوتاه ، باید همینطور بماند ، زنده بماند و انتظار بکشد ، می فهمید برای زنده بودن نیازمند چه چیزهایی است . دور دهانش کبره بسته بود و لبهایش مثل دوتا مقوای خشك و زمخت ، مثل دوتا کاغذ سمباده ، روی هم کشیده می شد و او حتی تماس آنها را هم حس نمیکرد ، سقش استخوان کهنه گرد گرفته ای شده بود و زبانش مثل تکه چرم سفت و کلفتی توی دهانش افتاده بود و گه گاه که می جنبید ، به آن می خورد . گلویش تنگ و آماس کرده بود و به نظر میرسید حتی هوا را با اکراه عبور میداد ، و توی شکمش آتشی بود که تنها آب آنرا علاج میکرد و آب میخواست و آب می طلبید.

احساس کرد اندرونش میسوزد . سوزش خاصی بود . مثل این که يك خمره سرکه غلیظ را توی شکمش خالی کرده باشند . و سرکه ها شروع کرده بودند جدا ر معده او را اندك اندك بخورند و جذب کنند و تحلیل ببرند و از آنجا به اطراف بپراکنند .

گرسنگی و تشنگی با هم آمیخته بود و به صورت احساس مشترکی در آمده بود ، که برای او به شکل يك استکان چای غلیظ یا شیر داغ تجلی میکرد . سعی کرد آخر بن غذایی را که خورده بود بدیاد بیاورد . نان برشته و پنیر خوشمزه . اما چنگی به دلش نزد و حتی بیزارش کرد ، نان به نظرش تخته سه لایی سوخته و سیاه شده ای می آمد و پنیر تکه گچ شوری بود . بعد یادش آمد که سر راه خوشه انگوری خریده بود و همانطور که راه می آمد ، خورده بود . بقچه اش را زیر بغل زده بود و با دست چپش خوشه انگور را گرفته بود . با انگشتان دست راستش آنرا حبه میکرد و حبه ها را در مشتش میگرفت و فاصله به فاصله ، که مشتش خوب پرمی شد ، آنها را توی دهانش میریخت . حالا به خاطر این اسرافکاری ابلهانه ، از خودش غیظش گرفته بود . اگر الان آن خوشه ، یا حتی تکه کوچکی از آن را ، داشت ، میدانست چطور بخوردش . دانه دانه ، با

فاصله های زیاد ، بطوری که هردانه ، تا آخرین ذره اش جذب بدن او بشود و او ناچیز ترین کیف را از توی آن بیرون بکشد و ضایع نگذارد . ابتدا عصاره شهد آلود آنرا میمکید ، و بعد پوست آنرا زیر دندانهای حریص خود میساید تا مزه ترش و نیش زننده اش را دریابد ، و بعد هسته هایش را از سر تفنن می شکست و همراه با خرد شدن آن دانه های ریز سخت ، گسی آنرا توی دهانش می پراکند و حس میکند . برای او يك ساقه لاغر و خشکیده که چهار پنج حبه انگور به آن آویزان باشد گنجینه ای بود .

حالا به یاد اسراف های دیگرش می افتاد . اگر آن دختر يك دقیقه یا حتی فقط چند ثانیه ، با چشمهایش توی چشمهای او میخندید ، او خوب میدانست چطور لذت آنرا به تمامی در وجود خود بکشد و ببلمد . انصرافی به اندازه يك نفس تازه کردن هم زیان بزرگی بود ، حتی مژه زدن هم خطا و کفران نعمت بود .

و وجود او آنقدر کش آمده و بزرگ شده بود - در همان حال که خاک آنرا درهم میفشرد . - که برای کینه هم به اندازه خودش جا داشت . اگر آن مرد اینجا بود ، او دیگر ازش نمی ترسید و پروایی نمیکرد و کینه يك عمرش را توی وجود او خالی میکرد . نه اینکه به او بپرد ، یا توی گوشش هوار بکشد . این کارها حالا از او ساخته نبود . فقط نگاهش میکرد . و با این نگاه تمام زهر کینه رویهم انباشته شده اش را قطره قطره ، تا به آخر ، توی چشم های زاغ و شیر او میریخت ، که رگهای سرخ خون ، مثل رگهای خشم تویش دویده بود و این خشمی زبون بود که سراسیمه بود . حال آنکه خشم خود او دلیر و خونسرد بود و تاب می آورد و نمیگریخت و نگاهش را نمیگریزاند و زهر کینه انباشته شده اش ، تا قطره آخر ، توی آن چشمهای محیل بزدل فرو میریخت .

به جستجوی سایه خود رفت که دیگر نبود و خودش را توی صورت او کشانده بود و او سرش را که بالا کرد ، آفتاب توی پیشانی اش ریخت و از آنجا از لابلای ابروها گذشت و توی چشم راه یافت . و اندك اندك با سماجت خودش راهمانجامانند گار کرد و هر چه او سرش را پایین ترمی آورد ، آفتاب هم پایین تر می آمد .

بعد به سرش زد که وقتی مرد با او چه می کنند . شك نبود که به سر و قتش می آمدند و او که نمیتوانست احساس مردگی کند و حتی مرگ را نیز رنگی از زندگی

میزد ، آرزو کرد زودتر بمیرد تا زودتر به سروقتش بیایند . اگر میامدند تنها کاری که میکردند - یا میتوانستند بکنند - این بود که او را از حالت ایستاده در آورند و دراز کش ، بخوابانند . اما این تغییری در اصل ماجرا نمیداد . مهم این بود که خاکها نباشند ، که در همه حال بودند . یا شاید هیچکس به سروقتش نیامد . یا اگر می آمد به همان حال و لش میکرد . حیفش می آمد او را از گور حاضر و آماده و ساخته و پرداخته اش بیرون بکشد ، که تنها عیبی که داشت این بود که کمی کوتاه بود ، و دوباره همان جای یا جای دیگری چال کند . و تازه این همه زحمت بیهوده ای هم بود . و بعد که آنها و لش میکردند و میرفتند ، یا پیش از آنکه بیایند ، اگر ترار بود بیایند ، کلاغ ها میرسیدند و چشم های و غ زده اش را ، که امیدتوی آن ها خشک شده بود ، می کردند ، و دو حفره سیاه و حشتناک برایش باقی می گذاشتند و بعد پوست و گوشتش را نوک می زدند و کمی نمی گذشت که استخوان هایش را کاملاً برهنه میکردند . و او سیاهی هایی رامی دید که جلوی چشمش می پریدند و تصور میکرد کلاغ ها هستند که آمده اند و حتی خیال میکرد قار قارشان را هم میشنود . و بعد سیاهی ها به همدیگر چسبیدند و جمع شدند و کوچک شدند و استکان کوچکی که چای غلیظ سیاهی تویش بود ؛ جلوی چشم او رقصید و بزرگ شد و بزرگ شد و در همان حال يك استکان دیگر که شیر سفید داغ - چون او میدید که بخار ارش بلند میشود . - تویش بود ، کنار آن اولی پیدایش شد و با او شروع به رقصیدن کرد و هر دو آن قدر بزرگ شدند که همه بیابان را گرفتند و اول استکان سیاه ترکید و چای مثل سیلی به طرف صورت او راه افتاد و بعد آن یکی دیگر ترکید و شیر سفید توی سیاهی ها دوید ، و بخاری که ازش بلند می شد ، همچنان آن را دنبال میکرد . و سیاهی و سپیدی با هم آمیختند و رگه های متنوع و منظمی ساختند . . . و او خورشید را دید که از لای پلك های فرو بسته و درهم فشرده اش ، نور رنگین کمانی خود را توی چشم های او فرو می کرد . وقتی چشمش رامی بست و می فشرده ، جلوی آن يك تکه خون لخته شده جگری رنگ ، که به سیاهی می زد ، ایستاده بود . اندك اندك که پلك ها را او میداد و شل میکرد ، لخته خون نیز رنگی باخت و اخراپی و سرخ و نارنجی و اندکی زرد میشد و هنوز سفید نشده بود که دوباره نظم نوازش دهنده آن آشفته می شد و رنگهای تند و سوزان ، چشم او را به نیشتر می گرفت .

آفتاب پایین می‌آمد و او می‌دانست سایه‌اش از پس گردنش می‌روید و سر بر می‌آورد و روی خاک می‌خزد. با آنکه آن را نمیدید، نیرو و کشش آنرا حس میکرد. مثل این بود که رگ وریشه‌اش را از پس سرش بیرون می‌کشند. حالا دیگر همه چیز در دور و بر او به لرزش افتاده بود. و این لرزش بی‌تاب کننده گویی همه‌تار و پود او را یکی یکی به لرزه درآورده بود. گویی آسمان شرابه شرابه شده و شرابه‌هایش را که از خارا ی سیال بود به سر او فرو میریخت. و این همه از روزنه چشم یگراست توی وجود او میرفت و آن را می‌لرزاند. حتی اگر چشم‌هایش را هم می‌بست، سودی نمیکرد. روزنه همچنان باز میماند و لرزه‌ها را از خود عبور میداد، مثل این بود که جلوی غار پرده بکشند.

بعد همه چیز شروع کرد دور سر او چرخیدن. و او که بیچاره وار در دست آنها اسیر مانده بود و میدانست هنوز پایانش نرسیده- و این باز بر بیچارگی‌اش می‌فزود- چیزی احساس کرد که خیلی شوم تر و فجع تر از مرگ بود. پلید و بی‌رحم و مودی بود، فسادگی و صراحت مرگ را نداشت، و همین او را از پا درآورد و به هذیان انداخت. و توی سایه‌هایی که بر سرش میریخت و اخگرهای آتشی که از چشمش می‌پرید، هزاران چهره آشنا و نا آشنا دید که با او حرف می‌زدند، شکلهای می ساختند و به او ادا در می‌آوردند. به سرش داد می‌کشیدند و مسخره اش میکردند، می‌خندیدند، می‌گریستند، نگاهش میکردند، رو بر میگردانند، دراز و پهن می‌شدند، کش می‌آمدند، فشرده و غلبنه می‌شدند، کج و موج می‌شدند، می‌شکستند و درهم فرو میرفتند، پشت همدیگر پنهان می‌شدند، سوار بر هم میشدند و شکل‌های چهار گوش و چند ضلعی می‌ساختند. و او نفهمید چه مدت با آنها دست به گریبان بود. تا آنکه دیگر حسابی کلافه‌اش کردند و نزدیک بود خفه‌اش کنند، که او بانفس آمانند بلندی همه‌شان را دور ریخت و تار و مار کرد و فراری داد و چشم که گشود، خورشید را دید که به نرمی در افق فرو دمیامد و به خودش فشار آورد که حالش جا بیاید که بتواند خورشید را که غروب میکرد تماشا کند. شاید هم غروب خورشید بود که حالش را جا آورد.

لکه‌های ابر، خاکستری و سربی و کبود، مثل دود توی هوا ولو بود. و پایین آن يك لکه پهن از قرمز تند و کنارش خطی کشیده از سرخ نیمه رنگ. وزیر آن چند خط دیگر. مثل این بود که نقاشی تا بلویی را سرفرصت شروع کند، اما بعد حوصله اش نیاید و رنگی را که دم قلمش است، روی تا بلو بگذارد و زیرش را خط خطی کند. و خورشید که پایین میرفت ابرها دیگر گون میشدند و رنگ می‌باختند. سرخها بنفش و کبود و خاکستری می‌شدند. اما او

دیگر ابرها را نمیدید . چون خورشید ، بزرگ و شعله‌ور ، همه سوزش و درخشش خود را توی چشم‌های او میریخت . و او نمیخواست چشم ببندد و این منظره را نبیند ، که هر چه بود نشانی از زندگی داشت و شاید هم آخرین منظره‌ای بود ، از زندگی و از جهان ، که او میدید و میتوانست ببیند .

بعد خورشید یکباره لغزید و ناپدید شد . مثل این بود که در حفره سیاهی افتاد . و دورتادور او ناگهانی در تاریکی فرو رفت . و او حس کرد این زندگی اوست که خاموش میشود . و در همین لحظه بادی سردی به صورتش خورد و زمین گویی دردمی همه حرارت خود را از دست داد و افسرده و غم‌زده بازماند . و جلوی چشم او پرده‌های سیاهی ، یکی یکی ، از آسمان فرو افتادند . و هر پرده که گسترده می‌شد ، ستاره‌هایی که بر آن نقش شده بود ، به چشم می‌آمد . اما نور لرزان و بی اطمینان ستاره‌ها ، سرد و گس و شوم بود . مثل این بود که نورشان تنها به کار تایید ظلمت می‌آمد . و او بار دیگر نفهمید چه شد . تنها احساس کرد دیواری در درونش فرو میریزد

... و حالا به سروقتش آمده بودند . خاک‌ها را از دوروبرش کنار زدند و او را بیرون کشیدند . اما هیچ از فشاری که قفسه سینه او را خرد می‌کرد ، کم نشد . بعد درازش کردند روی زمین ، و سنگ بزرگی روی سینه‌اش انداختند و شروع کردند با پتک آنرا خرد بکنند . و با هر ضربه پتک نفس او میگرفت و گمان می‌برد دیگر بر نمی‌آید . اما باز به صورت نفس کوتاهی بیرون می‌زد تا باز بگیرد . بعد روی او خاک ریختند ، اما سروگردنش از زیر خاک بیرون می‌ماند ، و هر چه هم میریختند باز بیرون بود . تا اینکه خسته شدند و رفتند و باز تنه‌ایش گذاشتند و او که تنها ماند ، ناگهان کلاغ‌ها سر رسیدند و به چشم‌هایش هجوم آوردند . سیل بی‌انتهایی بود که همه‌جور کلاغ ، از کلاغهایی به اندازه مورچه‌پر دار ، تا پرندگان با ابعاد غول‌آسا و صدای کرکننده ، در آن به چشم می‌خورد . به خاطر چشم‌های او با یکدیگر ستیزه میکردند و او با چشم‌های از حدقه درآمده ، نگران مبارزه‌شان بود ، با وحشت انتظار پایان فرصت کوتاه هراس‌آلودش را می‌کشید . تا اینکه یکی از آنها از آسمان به سوی او پله شد و نوکش به چشم‌های او رسیده بود که او چشم گشود .

ظلمت ، ظلمت ، سرما و ستاره‌هایی که کورسومیزدند و شبیه زندگی او بودند که می‌لرزید و داشت ته می‌کشید . و او باز در ظلمت فرورفت . و این بار چشمه‌ای بود که آب سرد و زلالی از آن جاری بود و او خم شد و دهانش را توی آبها فرو برد ، که مزه خاک میداد ، و جرعه‌های بزرگ بلعید که همه توی

دهانش که میرسیدند ، مثل طلق ورقه ورقه می شدند و خشك و داغ می شدند و به سقش می چسبیدند و زبانش را می سوزاندند . وبعد آن دختر را دید که دم درخانه شان می کوشید گوسفندی را نگه دارد و نگه میداشت و همانطور که روی گوسفند خم شده بود ، توی صورت او بر میگشت و با چشم هایش به او میخندید و او خنك می شد و دیگر تشنه اش نبود ... و گوسفند ناگهانی مسخ می شد و قیافه مباشر به خودش میگرفت و بادستش که پنجه هایی مثل پنجه های گرگ داشت توی صورت او چنگ می کشید و او بازداشت از تشنگی می سوخت .

و درد تشنگی ، رگ و پی او را کشید و چشم هایش را از هم گشود . از لای پلك های لرزانش همه چیز میلرزید و محو و حاشیه دار بود . مثل این بود که در بیابان باران میامد . اما او قطره های ریز یادداشت آن را روی صورت و پیشانی خودش حس نمی کرد . یا جلوی چشم او ، چسبیده به مژه های او ، پرده نازکی از آب شفاف و مداوم ، آویخته بود که نگاه او را از خود عبور میداد . اما هرچه اوسرش را جلو می برد ، پرده هم عقب می رفت . شاید گریه می کرد و این گریه خود او بود . امانه ، میدانست که مثل هزار کار دیگر ، و بدتر از همه آنها ، توانایی گریستن را نیز از دست داده است . لرزش همه چیز چشم او را سوزاند و خسته کرد و سنگینی پرده شفاف لرزان ، پلكش را پایین کشید . و باز آن سه مرد بودند که او را مثل گاو به جیب بسته بودند و با فیر یاد و خنده

و ادارش می کردند آنرا بکشد ، و چرخ های جیب که آهنی و تیننه دار بود ، زمین را شخم میزد . و او که آفتاب داغ به سرش می تابید و زبانش از دهان بیرون افتاده بود ، باشانهای خم شده و جلو داده ، که سنگینی آنها را تحمل می کرد ، جلو میرفت و همینکه قدم آهسته می کرد ، آنها جیب را روشن می کردند و روبه او میرانند . و او باز قدم تند می کرد و نفس نفس میزد و تسمه های چرمی کلفتی که بشکل ضربدر از روی سینه اش می گذشت آنرا میفشرد و نمی گذاشت درست و راحت نفس بکشد . بعد دیگر نفهمید چه شد که به زمین افتاد و با صورت به زمین خورد و خونی را که از صورتش راه افتاده بود ، با حرص لیسید . اما خون گرم و شور بود و بوی خاک میداد و توی دهانش میامید ، آنها او را از روی خاک برداشتند و توی کوره پراز آتشی انداختند که صدای موتور جیب میداد و با دمی در آن میدمیدند که از برزنت جیب درست شده بود . و او میدید که تمام تنش داغ شده و دارد میسوزد و جزغاله میشود و بیشتر از همه سرش داغ شده بود و او منتظر بود که بترکد و از هم بپاشد . اما آنها از توی کوره بیرونش کشیدند و برهنه وسط بیابان واداشتندش . و با سطل آب به سرش

میریختند. ولی آب هاروی سرو صورتش میماند و بخار می شد. پایین نمیامد. سرو صورتش یخ کرده بود، اما تنش همانطور داغ مانده بود. واو نمی فهمید چرا اینطور است. واز سردی و حرارت، هردو، عذاب می کشید. بعد اورا روی سندان بزرگی که مثل سنگ قبر پهن و دراز بود، انداختند، و با پتک هایی که خودشان به دشواری بلند میکردند، روی او کوفتند. همه ضربه های پتک روی سینه او فرود میامد، اما آنرا نمی شکست. تنها له و نرم و پهنش میکرد و همه سنگینی خود را و درد ضربه خود را در آن جا می گذاشت. بعد یکنفر ازدور دوید و صدای پایش به گوش آن ها رسید که باهراس اورا ول کردند و پتک هارا انداختند و فرار کردند. و او که سر بر گرداند هیکل کوتاه و خپله مباشر را شناخت که به طرف او میدوید. اما اواز این نجات دهنده هیچ خوشحال نشد. و مباشر که جلو آمد مثل این بود که همه کینه و خشم آن سه تن را در صورت خود دارد و راست توی چشم های او نگاه کرد و او که تاب این نگاه را نداشت، به خودش فشار آورد و تکانی خورد و چشم باز کرد. اما باز يك جفت چشم جلوی روی او بود و اورا نگاه میکرد. اما نه همان چشم ها... چشمها درشت بود و سیاه و براق بود و مژه ها که بلند و خمیده بودند، روی آنرا همیشه سایه می انداختند و موجو و مبهمش میکردند و حالتی رویایی به آن میدادند. همیشه خنده در این چشمها موج میزد. نه، مثل این بود که در آن خنده و شرم همیشه بایکدیگر در کشمکش بودند. و مثل این بود که خنده و نگاه يك لحظه بیشتر نمیتوانستند تاب بیاورند و پس از آن شرم چیره میشد و مژه ها پایین می آمد و روی آنرا می پوشاند. بعد چشمها لرزید و کدر شد. گویی میخواست برود و دور شود. اما نرفت و باز جلو آمد و واضح و روشن شد. این بار دیگر همان چشمها نبود. درشت تر بود و از حدقه درآمده بود و پلك ها اصلا مژه نداشت و چشم را دریده تر میکرد و وقیح تر و درنده تر، و رگ های سرخ نازك، همراه با رگ های خشم توی سفیدی آن دویده بود، که پهن و گسترده بود و مردمك را عقب زده بود و مات و بیرنگ کرده بود و او نفهمید چند لحظه یا چند ساعت با این چشمها در کشمکش بود و میخواست خودش را از آن کنار بکشد، اما نمیتوانست و چشمها همچنان عذابش میداد و توی نگاه او آتش میریخت. واو میخواست چشمهایش را ببندد، اما نمیتوانست و غریزه اش که کور و گنگ، اما توانا بود، وادارش میکرد که با دیدگان باز نگاه به نگاه او بدوزد. و بعد آن چشمها کمی دور شد و کمی تنگ و کوچک شد، اما سوزان تر و فروزان تر گشت و برق زد و بچشم او ثابت

ماند ... و او در هفت هشت قدمی خودش چشمهای گرگی را دید و گمان برد پوزه تیز و مکار اورا می بیند و حتی بو کشیدن اورا که حریصانه و امیدوارانه بود میشوند و حس میکند . و گرگ به تفنن جلو آمد و چشم ها آرام آرام نزدیکتر شد و حصار نازك و نامطمئنی که او ابلهانه گمان میبرد محافظتش خواهد کرد ، نازك و نازك تر شد و او مرك را احساس کرد و دم سرد مرگ به صورتش خورد و استخوانهایش را دید که زیر دندانهای گرگ که تیز و سریع بود ، خرد میشود و جویده میشود و صدا میکند . و با آهی که خودش نم ندانست از حسرت است یا تسلیم ، از حال رفت . اما بی هوش نشد . و گمان برد از پشت پلکهای بسته اش ، سایه گرگ را می بیند ، که در حرکت است و به چشم او سیاهی می اندازد . حتی گمان برد نفس گرم اورا ، که مثل نفس آدمهای بیمار و تب دار ، داغ و سوزان و عفن بود روی صورت خودش حس میکند . و باز گمان برد پوزه و بینی گرگ که به صورت او می خورد ، می فهمد و حتی سردی و نمناکی نوک بینی اورا جا بجا روی صورتش حس میکند و این انتظار که برای او سالها و سالها طول میکشید ، آخرین حد شکنجه او بود و پس مانده نیروی ناچیز اورا تحلیل میبرد و اورا آب میکرد و از روزنه تنگ نیستی که تا کنون نمیتوانست هیکل درشت اورا از خود رد کند ، عبور میداد .

تنها صدای عوعوی ضعیف و درهم چند سگ را از دور دستها شنید و بعد حس کرد چیزی ، مثل گرد و خاک و ریگ و شن ، توی صورتش پاشیده شد و بعد دیگر هیچ چیز نفهمید و از هوش رفت .

به هوش که آمد ، دوباره همان پوزه سرد و خیس را روی پیشانی و گونه های خودش حس کرد و همان نفس مرطوب به چهره اش خورد . و او باتکانی از وحشت ، که غیر ارادی بود و همه چیز را به یادش می آورد ، لرزید و کله اش رو بعقب پرتاب شد ، و پوزه سرد و نفس مرطوب عقب رفت و او باز توانست چشمها را ببیند . اما این بار در آنجا چیز هراس آوری نبود و حرص و درندگی در آن چشمها نمیدرخشید . و او که وحشتش کمتر شده بود و بهتر میتوانست نگاه بکند و ببیند ، دید که سگی روبروی او ، یکی دو قدم دورتر ایستاده است . و گردنش را تکان میدهد و سرش را این سوی و آن سو میگیرد و دمش را می جنباند .

در يك لحظه سستی و کرخی از تن او دور شد و همه هوش و حواس او جا

آمد ، و تصویر سگ در ذهن او به گوسفند بدل شد و گوسفند جای خود را به چوپان داد که آدم بود و میتوانست او را ببیند و بفهمد که چه بلایی به سرش آورده اند و به چه حالی افتاده و حالا باید چه کاری برایش کرد و میدانست او را از آن زیر چطور بیرون بکشد . و او باز به سگ نگاه کرد و فهمید که اگر میخواهد چوپان را از دست ندهد ، باید سگ را از دست ندهد و او را نگهدارد و باو بفهماند که آدم است و زنده است و منتظر است از زیر خاک درش بیاورند . بهترین راه صد ازدن او بود . بهترین راه فریاد زدن بود .

اما او بدون آنکه توجه کند میتواند فریاد بزند یا نه ، از فریاد زدن خودداری کرد . میترسید سگ بترسد و فراری شود . یا به او بپرد و تکه پاره اش کند . صد ازدن هم فایده ای نداشت . نمیتوانست چه بگوید ، و نمیتوانست آیا سگ مقصود او را خواهد فهمید یا نه . فعلا فقط باید به سگ نشان داد که این گلوله روی خاک که چشمهایی در آن کورسو میزند ، آدمی است که زیر خاک دفن شده ، اما هنوز نمرده و احتیاج بکمک دارد . راه بهتر سوت زدن و آشنا شدن با او بود . و او خواست سوت بزند . اما لبهایش که بیحال و شل و آویزان شده بود ، جمع نمیشد و روی هم قرار نمیگرفت . و او با هزار زحمت و تقلا بالاخره موفق شد لبها را جمع کند و روی هم بگذارد و دهانش را پر باد کند و با دریا با فشار - خیال میکرد با فشار - از میان لبها بیرون بدهد . اما صدایی از آن در نیامد . تنها نفس ضعیفی بود که بی صدا از وسط دندانها و لبها رد میشد . اما همین نفس ضعیف سگ را بیشتر مطمئن کرد که این گلوله موجود زنده ای است . یا او اینطور تصور کرد . چون سگ را دید که کمی جلو تر آمد و به او خیره شد . و او سر خود را با هستگی و سنگینی روبه بالا تکان داد و با صدایی که از بیخ حلقوم درهم فشرده اش بسختی بالا میآمد و توی دهان بیحال او ولو میشد ، چند بار گفت : « برو... برو... » و گویی سگ ، آنچه او گفته بود احساس کرد . چرا که سرش را بالا گرفت ، چند بار به شدت پارس کرد ، بعد رویش را برگرداند ، تند دوید و رفت و از چشم او دور شد و کوچک شد و ناپدید شد . و او تا مدتها صدای پارس سگ را میشنید که کم و زیاد و دور و نزدیک میشد و اندک اندک خاموش شد و او که باز امیدوار شده بود و گرم شده بود و جان گرفته بود و قلبش با شادی وعده دهنده ای ، تپیده بود ، یکباره یخ کرد و تمام درویش را سنگینی و سختی کشنده ای فرو گرفت . وحس کرد که قلبش با کندی میزند و هم اکنون می ایستد و او این بار دیگر خواهد مرد . بعد سیاهی هایی جلوی چشمش تکان خوردند و پیش آمدند و پیش تر آمدند و او توانست دست و پا و پوزه گوسفندان را که به هوای بوته های پراکنده سرخم میکردند . ببیند و باز شادی

امیدواری به قلبش هجوم آورد و آنرا به طپش انداخت. و در همین هنگام عوعوی سگ از خیلی نزدیک بلند شد و او که برای دیدن سگ چشمهای خسته و سوخته اش را در چشم خانه به این سوی و آن سوی میگرداند، همین که سگ را دید، در کنار سگ چشمش به چوبدستی افتاد که از زمین بلند میشد و باز به زمین میخورد و روبجلو خم میشد و حرکت میکرد و در کنار آن دوتا چارق کلفت و بزرگ و خشن و خاك آلود، پای آدمی را میپوشانید. و چارقه ها و پاها در حرکت بودند و به سوی او میامدند، و او تا آنجا که میتواند سر خود را بالا برد، اما جز شلوار سیاه گشادی که تلو تلو میخورد، چیز دیگری ندید، چشمها را در چشم خانه بالا برد و با آنکه درد کشنده ای در آنها دوید و او را مجبور کرد که يك لحظه چشم ببندد و سر را پایین بیاورد، اما او با سر سختی جلوی خودش را گرفت و چشمها را باز بالا برد و این بار صورت بیخیال مردی را که جلو میامد دید. درد او را بی تاب کرده بود، لکن او نمیخواست لذت دیدار این چهره انسانی را از دست بدهد. اما سر به عوایی و بی خیالی مرد به او فهماند که هنوز او را ندیده است. و وحشت برش داشت. شاید از او رد شود و او را نبیند. شاید هم بانوك چارقهای خودش که زمخت و سنگین بود، به صورت او بزند و تازه آن وقت او را ببیند و بفهمد زیر پایش چیست. بانیری که شادمانی به او داده بود، صدایش را تا آنجا که میتواند بالا برد و فریاد زد:

« - مسلمون، بدادم برس، كمك... »

اما از این فریاد، صدای ضعیفی به گوشش رسید، که به ناله و نجوای محترضی بیشتر مانده بود. و شاید همین نجوا، کمتر و ضعیف تر، به گوش چوپان رسید، چه او چوپان را دید که ایستاد و صورتش درهم رفت و چشمهایش هراس زده شد و با وحشت دور و بر خودش را نگاه کرد. در همین لحظه سگ به طرف او دوید و توی صورت او پارس کرد. و چوپان همینکه او را دید، فریاد کشید: « یا ابوالفضل! »

و رویش را برگرداند و پا به فرار گذاشت و وقتی باد گرد و غباری را که او بر پا کرده بود، کنار زد، چوپان دیگر نبود، و چیزی در پهنه بیابان دیده نمیشد. سگ هم بدنبان او دویده بود. اما گوسفندان هنوز دور و بر او بودند. و همین به او امیدواری ابلهانه ای میداد که چوپان باز خواهد گشت. اما وقتی به یاد آورد که چوپان پاك از او بی خبر است و نمیداند او کیست، فهمید باز نخواهد گشت. به یاد آورد که اگر خود او هم در بیابان چنین چیزی میدید،

تنها فکری که نمیکرد آن بود که آدمی را زیر خاک کرده باشند . به فکرش میرسید جن یا غول بیابانی است . یا مرده گناهکاری است که از زیر خاک بیرون آمده و میجنبد تا عذابش بیشتر شود . با این فکرها وحشتش بیشتر شد . چوپان چنان ترسیده بود که حتی با صرف نظر کردن از گوسفندانش هم ، باز نمیگشت . تازه اگر هم باز میگشت ، خیلی دیر میآمد و تنها میتوانست جسد بی جان او را از زیر خاک بیرون بکشد . اگر هم تا آن هنگام ، نمرده باشد ، تا چوپان بادیست خالی ، خاکها را پس کند و او را بیرون بکشد ، مسلماً خواهد مرد . با این اندیشه های دردآور و آزاردهنده ، دوباره از هوش رفت .

میدید که آن سه مرد او را گرفته اند و در خاک می کنند و پس از آن جیب را سوار میشوند و رو باو میرانند . اما سگ چوپان با عوعوی ترسناکی به آنها می پرد و سپس به سوی او میاید و موهای او را بدندان میگیرد و میخواهد او را از زیر خاکها بیرون بکشد . اما جیب از روی هر دوی آنها میگذرد و صدای کرکننده خود را توی سر او میریزد .

چشم که باز کرد عوعوی سگ را شنید و صدای دیگری را که همراه آن بود . خوب که گوش داد ، صدای موتور جیب را شناخت . و گردو خاکها را که دنبال کرد ، در نوک آن چشمش به جیب افتاد که با سرعت پیش می آمد و سگ پشت سر آن میدوید و دوروبر آن جست و خیز میکرد و او که هیچ چیز را بیاد نمیآورد و اصلاً از یادش رفته بود کجاست و در چه حالی است ، نمیدانست این جیب در این بیابان ، برای چه با این شتاب پیش می آید و این سگ چرا دور و بر آن میدود . تنها هراس و دلهره بی دلیل و نامفهومی داشت که نکند جیب سگ را زیر بگیرد ، و یا سگ بی احتیاطی کند و زیر لاستیکها برود . اما حرکات سگ ، در عین شتابزدگی حساب شده و منظم بود و جیب که بطرف سگ می آمد ، سگ خودش را کنار میکشید .

و او با وحشت به فکر خودش افتاد که اگر جیب همینطور پیش بیاید و کله او را که از خاک بیرون بود زیر لاستیک خودش بگیرد و له کند ، او دیگر نمیتواند حتی مثل آن سگ خودش را هم کنار بکشد . اما گوسفندها دوروبر او بودند و به او دلگرمی میدادند . و جیب نزدیک آنجا که رسید ، کمی چرخید و آن طرف تر ایستاد و ژاندارمها از آن بیرون پریدند و جلو آمدند و بعد از آن ها چوپان از جیب بیرون آمد و همانطور ترسان و وحشت زده ، کنار جیب ایستاد

وجلو نیامد . و آنها که دور او حلقه زدند ، او چیزهایی دستشان دید ، که گمان کرد باید بیل و کلنگ باشد . و برای نخستین بار ، گرچه هنوز خاکها را پس نکرده بودند ، توانست نفس های بلند راحت بکشد و اشک از چشمش راه افتاد .

« - مواظب باش خاک تودهنش نره . »

« - زود باش ، زود باش ... »

« - حالا تا اون خاک اون طرفو ور میداره ، تو اینطرفو بکن . »

« - با سر نیزه نه ، چکار میکنی ، فرو میکنی توتنش . »

« - به امید این یه کلنگ بشینی که تا فردام تموم نمیشه . »

و او یقین از فریاد و هیاهوی آنها لذت میبرد . از پای آنها که در پوتین زمخت خاک آلود ، دور و برش میپلکید ، تنها از وجود آنها در نزدیکی خودش ، حظ میکرد . از بیل و کلنگ و سر نیزه آنها که به سرش برخورد ، یا به تنش فرو برود و حشمتی نداشت . حتی دلش میخواست سر نیزه به تنش فرو برود و او درد آنرا حس کند و خون را که بیرون میزند حس کند ، تا بفهمد که زنده است ، که هنوز زنده است . و خاک سخت و سمج او را نپوسانده و گوشت تن او را فاسد نکرده است .

حس می کرد سنگ عظیمی را از روی سینه اش برمی دارند ، و همین که آخرین تماس آن نیز از میان رفت ، قلب او آزاد و راحت شروع به زدن کرد . و او احساس کرد که ریه هایش کش میاید و باز می شود و او با پس مانده نیرویی که هنوز در تنش بود ، نفس بلندی کشید و سینه اش را از هوای سرد بیابان انباشت و سپس چشمش تاریک شد و دوباره از هوش رفت .

(۱۳۴۱۹۹۴)

فانتزی

اب و ابن و روح القدس !

«هویکک مانند گاریان» از ننه‌ش قهر کرد رفت خواننده جاز شد. اولیکک گیتار قسطی خرید ؛ بعدیکک عکس نیم تنه درشت مکش مرگ ما با گیتارش انداخت، بعد از آن در جشن هنری مجله محبوب و پرتیراژ «مساوات نسوان» که به افتخار خوانندگان گرامی که همه‌شان دوشیزگان ترشیده و دختران دم‌بخت و دختر بچه‌های تازه بالغ حشری کر مکی بودند، برپا میشد، شرکت کرد و با استقبال داغ مدعوین محترم روبرو شد که نزدیک بود به جاهای باریکی هم بکشد. چه دختر خانمها به شیوه دختران آمریکایی به سن هجوم بردند و پیراهن رنگ و وارنگ هنرمند محبوب را به تنش تکه تکه کردند و تکه هایش را برای تبرک با خودشان بردند. فردا مجله کثیرالانتشار «زرد و بنفش» که «محبوب خانواده‌ها» لقب داشت رپرتاژ مفصل آن جشن را با عکس و تفصیلات در هشت صفحه بزرگ

از صفحات مرغوب خود انتشار داد و آقای مخبر هنری مجله که از او خورده‌های عالم هنر بود و وقتی در استودیوهای عکاسی و فیلمبرداری و دوبلاژ و تئاتر و کنسرواتوار و اپرا و رادیو و تله‌ویزیون به‌رویش و به‌روی پررویش بسته شد ؛ به اینجاراه پیدا کرد ، خاصه خرجی کرده بود و لقب « پسر بچه جاز آسیا » را به آقای هویک پیشنهاد کرده بود که او با فروتنی و شکسته نفسی و خاکساری هنرمندانه‌ای نپذیرفته بود و این بار آقای مخبر لقب «سلطان گیتار قرن» را پیشکش کرده بود که آقای هویک به سبب خجلت ذاتی و ادب جبلی که در او بود نتوانسته بود رد کند و ناچار پذیرفته بود .

بعد آقای هویک یا سلطان گیتار قرن به فرستنده «رادیوی نیروی دریایی» که درش مثل درکار و انصرای شاه عباسی یا دارو خانه‌های کشیک یا گرما به‌های عمومی در ماه رمضان باز است ، و در تمام ساعات شبانه‌روز آماده پذیرایی از واردین محترم است ، رفت و یک ساعت و نیم برنامه اجرا کرد. و در این مدت کارکنان استودیو دنبال نوار آگهی‌های تجار تی و آگهی‌های مزایده و مناقصه اداره سر رشته‌داری و اداره اردو نانس که گم کرده بودند می‌گشتند .

آقای هویک در برنامه موزیک مسابقه تله‌ویزیونی « بگو خیلی خری » که از طرف کارخانه نوشابه‌سازی غیر الکلی «آب‌زیپو» و کارخانه روغن نباتی «بزمجه نشان» پیشرو صنایع شکمی در ایران، و کارخانه صنایع پشمی «مام میهن» ترتیب داده میشد و خیلی بامزه و جالب و مهیج بود و یک ساعت و سه ربع طول میکشید، شرکت کرد و گذشته از آنکه چند تصنیف جالب خواند در مسابقه آنهم شرکت جست و اجرا کننده برنامه که آدم ساکت و کم حرفی بود و از تمام مدت برنامه تنها یک ساعت و سی و پنج دقیقه اش را او حرف زده بود، از او پرسید :

«آقای هویک، سرکار که به موسیقی خیلی واردید و در این رشته استعداد دارید، بفرمایید ببینم بهترین پشم دنیا کدامست» و بادست چپش آهسته بهیزی که گوشه استودیو گذاشته بودند و چندتا هم پتو روی آن بود اشاره کرد و آقای هویک بیدرنک پاسخ داد : «پشم مام میهن» و حضار برایش کف زدند و خانمی که خوشگل بود و قر و غمزه می‌آمد و از هر ده کلمه هشت تا و نصفیش را تپق میزد ، جایزه ایشان را که دو تا سکه طلا مرحمتی کارخانه بزمجه نشان»

بود بایک خروار تعریف و تعارف، و سه تا قوطی شش پوندی روغن و یک پتوی مام میهن و یک کارتن نوشابه‌ی «آب زیپو» بهشان تقدیم کرد.

هفته بعد مجله بی‌رقیب «نوید آینده» که ظهر چهارشنبه وقت انتشارش بود و در آن روز توی هر کفشی و سلمانی و گرمابه و واکسی و قصابی و گاو کشی و جیگر کی سرمیکردی یک نسخه‌اش را میدیدی، مصاحبه بسیار دقیق و جالبی که با آقای هوک بعمل آورده بود، انتشار داد.

در این مصاحبه بعد از ذکر نام و مشخصات بدنی و روانی و فیزیکی و متافیزیکی و پسیکولوژیکی آقای هوک، مخبر مجله از لباس و سلیقه‌ی پوشش ایشان بحث کرده و بعد از آنکه اندازه‌ی دقیق پاچه‌ی شلوار بدون دابل ایشان را نوزده سانتی‌متر و هفت میلی‌متر و سه دهم میلی‌متر نوشته بود، اضافه کرده بود که ایشان برخلاف برخی هنرمندان به ظاهر آرایه‌های عجیب و غریب توجه و علاقه‌ای ندارند و ساده‌پوشی را ترجیح میدهند.

در عکسی که کنار همین مقاله چاپ شده بود آقای هوک در بلوز پشمی آنقره دخترانه خود، مثل گربه‌های اصیل براق، پف کرده بنظر میرسیدند. نکته دیگر مصاحبه که خیلی جالب بود پرسش خبرنگار مجله درباره نظر آقای هوک راجع به زن ایده‌آل خودش و جواب ایشان بود. آقای هوک زنی را میپسندیدند که قد بلند و لاغر اندام و سبزه‌رو باشد و وزنش نود و هفت کیلو و بیست و سه گرم باشد و با او در ب.ب.کا. آشنا شده باشند و مثل خود ایشان از ویمپی و هات‌داگ و هامبرگر لذت ببرد و غذای شبش منحصر به همین‌ها باشد و همچنین با او توافق اخلاقی و هنری داشته باشد و سخت حسود و بد اخلاق باشد و روزگار آقای هوک راسیاه کند، چه ایشان معتقد بودند غم در زندگی هنرمند نقش مهمی را بازی میکند و منبع و سرچشمه الهامات اوست.

خبرنگار مجله پرسیده بود که آقای هوک مایلند همسرشان هنرمند باشد یا خیر و ایشان با شتاب تمام اصرار ورزیده بودند که جداً مایلند همسرشان از هنر و مسائل هنری اصلاً و ابداً بویی نبرده باشد، چه هنر تمام زندگی ایشان را تباه کرده است و دیگر مایل نیستند آسودگی زندگی خصوصی و خانوادگی ایشان را هم برهم زنند.

بعد نظر آقای هوک راجع به یک دوجین خواننده‌ی زن و مرد و پیرو جوان و خردسال و کلانسال پرسیده شده بود که ایشان پاسخ فرموده بودند که

این یکی بیسواد است و آن یکی بی استعداد، فلانی اصلا صدا ندارد و بهمانی معتاد است. دیگری فاسد بود و نان فسادش را میخورد و آن دیگری پررو بود و ایشان که هنرمند حقیقی بودند داشتند نفس تازه میکردند تا به جنک همهشان بروند.

بعد از این مصاحبه شهرت آقای هویک چنان بالا گرفت که دیگر نمیشد به تنهایی از پس آن برآمد و ازش بهره برداری کرد.

پس آقای هویک به جستجوی شاعری برآمد که تصنیفهای ایشان را بسازد. چه آقای هویک خودش آهنگ می ساخت و در این کار استعدادشگرفی داشت. آقای هویک بزودی آقای «شبدیز و کالتی» را یافت که از تصنیف سازان جوان و بنام روزگار بود و فعالیت های هنری اش سابقه ای درخشان و طولانی داشت. ابتدا در انجمن ادبی مدرسه قصیده ای خوانده بود از خودش درباره ی «مزایای قناعت و درویشی و فضیلت علم بر ثروت» با قافیه الف که زیاد تر و آسان تر بوده با این همه چهار بار کلمه «کجا» و پنج بار لفظ «بیا» و شش بار واژه «مرا» و هفت بار لغت «بما» تکرار شده بود و سه جا سکنه خفیف و هشت جا سکنه ملیح و نه جا سکنه قبیح عارض شده بود و کلمه «مرا» چندان تکرار شده بود که گویی خانه ایست که یکسره از مرمر تراشیده و ساخته اند.

بعدها از متقدمین بریده و به متوسطین پیوسته بود و از آنها به متاخرین و از آنها به متجددین.

لکن در هیچ سبکی و هیچ شیوه ای توفیقی نصیبش نگشته بود و گرچه از مقید و مصنوع و سهل و چارپاره و آزاد و بی قافیه و بی وزن و سفید و سبز و پشت گلی و پررنگ و کم رنگ همه جور شعر گفته بود و به هر کس دستش رسیده بود از رود کی گرفته تا نیلایوشیج خودی زده بود با این همه نتوانسته بود نام و آوازه ای کسب کند.

تا اینکه به فکر تصنیف سازی افتاد و تصنیف ساز شد و در این حرفه جدید از هفت دولت آزاد بود و از هفتاد و دو ملت جواز اختیار تام داشت که همه شعرا را از دم تیغ بیدریغ بگذراند و مثله کند و گوشت و استخوانشان را به نیش بکشد و همه ی اطملسها و حریرهای لطیف عالم را دم قیچی ریزه ریزه کند و آن ریزه ها را به جامه ای که از کرباس کهنه و پوسیده ساخته بود وصله بزند و این تشریف کوتاه و بی قواره را بر قامت ناساز بی اندام آهنگ دست پخت آقای هویک بپوشاند.

از مصالح همیشگی و فراموش نشدنی کار آقای شب‌دیز و کالتی تصنیف‌ساز شهیر کلمات جفت جفتی بود که مثل دو قلوهای سیامی محکم به همدیگر چسبیده بودند و نه هیچ جراح عالی‌قدری می‌توانست آنها را از هم جدا کند و نه هیچ قصاب ماهری که با آن‌همه تردستی و ظرافت گوشت را از استخوان می‌تراشد و جدami کند. و از میان این دو قلوها، آن‌ها که از همه بیشتر به کار گرفته میشد «نشینم سر راهی» و «خواهی نخواهی» بود و «پروانه شدم» با «دیوانه شدم» که این یکی اگر می‌آمد همه برادرها و خواهرها را که عبارت بودند از جانا نه و ویرانه و پیمانه و مستانه و میخانه و افسانه همراه می‌آورد.

و شنونده بیچاره و حشت‌زده منتظر می‌ماند تا این رژه تمام نشدنی بالاخره تمام شود و جان او را خلاص کند. خوشبختانه برای آنکه آقای شب‌دیز و کالتی شهرتی بیش از آنچه داشتند بدست آورند، هفته‌نامه هنری «پژواک هنر» که روزهای جمعه باتیراژ پنجاه و پنج هزار و صد و بیست و سه نسخه منتشر می‌شد و رسالت مقدس خود را با حروف درشت سیاه در بالای صفحه اول «احیای هنرهای ملی و تصفیه محیط هنری کشور از عناصر ناباب» اعلام کرده بود و همیشه بهترین اخبار دست اول هنری را خبرنگاران‌ش از کافه‌ها و قهوه‌خانه‌های هنرمند نشین بازحمات بسیار و پشتکار قابل تحسین بدست می‌آوردند و با شوق و ذوق چاپ می‌زدند، پرسش‌هایی طرح کرده بود که ایشان نیز به آن پرسش‌ها پاسخ‌های هنرمندانه و کافی و وافی داده بودند و فیلسوفانه در همه مواضع هنری داخلی و خارجی و قدیم و جدید و صادراتی و وارداتی از قبیل شعر و نثر و تصنیف و نمایشنامه و منظومه و دکورسازی و ترکیب رنگها و ارکستر آسیون و ترتیب نور و فیگورهای باله و تربیت صدا اظهار نظر فرموده بودند و تازه این نصف پاسخ ایشان بود. نصف دیگر صرف این سؤال شده بود که: «کدامیک از آثار خود را بیشتر می‌پسندید و شأن نزول آن چیست؟»، که در اینجا دیگر هنرمند گرامی عنان اختیار از کف داده و با ناشکیبایی رازدل گشوده بود و به اندازه سه تا محرم و چهار تا رمضان روضه خوانی و نحوه سرایی کرده بود به حدی که شوری و تلخی اشکهای او را از روی کاغذ روزنامه و مرکب چاپ هم میشد حس کرد.

همینکه این جفت بی‌قرین و کم نظیر به یکدیگر پیوستند و مطبوعات

تمام هنری و نیمه هنری را واداشته‌اند که این خبر مسرت بخش بزرگ را با وجود سرور کامل اعلام نمایند و با دادن این مژده چشم‌دل خوانندگان گرامی را روشنی بخشند، آقای هوپک در صدد برآمدن نوازنده‌ای برای خودش دست و پا کند، چه رادیو به درک، اما پشت تله‌ویزیون زشت و سبک بود که هم گیتار بنوازد و هم بخواند و اصولاً بسیار زشت بود که رهبر ارکستر نداشته باشد. گویانکه هنوز خودارکستر را نداشت، اما این مهم نبود و بایک ندا میتوانست چندان نوازنده افتخاری به دور خود جمع کند که صدای سازهای ناساز آنان زهره را از آسمان به فرار وادارد.

بزودی کوششهای خستگی ناپذیر آقای هوپک نتیجه داد و ایشان آقای داریوش شوره را که نابغه‌ای بود که مثل درختهای کاکتوس از وسط صحرای نیومکزیکو روییده بود یافتند. مستر شوره که از آمریکای شمالی به سبب آنکه به جرم اغفال دختران نابالغ تحت تعقیب بود گریخته به آمریکای جنوبی رفته بود از آنجا هم به جرم حمل طلای قاچاق متواری شد و پس از چندی از هنگ‌کنگ سرور آورد و پلیس آنجا را مدتی بدنبال خود کشاند. چه پلیس گمان می‌برد که مستر شوره قاچاق مواد مخدره میکند. پس از آن سراغ ایشان را از یکی از کاباره‌های سیام داریم که شعبده‌باززبردستی از کار درآمده بود که تخم مرغ درسته درشت آمریکایی می‌بلعید و فی‌الفور جوجه ریماسوی آسیایی تحویل میداد.

پس از آن در هندرقاصی پیشه کرد، اما خوش‌رقصی‌هایش در برابر هنر رقصان هند جلوه‌ای نکرد و به تهران آمد در اینجا هم مجبور شد تخم مرغ بازی را کنار بگذارد، چه میدید مردم نه تنها تخم مرغ درسته می‌خورند و ککشان هم نمیکزد بلکه چیزهای خیلی عجیب و غریب تری را هم با کمال میل و آسانی و بدون آنکه خم به ابرو بیاورند، می‌بلعند. پس صلاح در آن دانست که گیتاری از یکی از هم‌میهنانش که در حال مستی او را به خانه خود دعوت کرده بود کش برود و این هنر را پیشه کند.

همینکه گروه سه نفری تشکیل شد و با جدیت به کار پرداخت و سیاهی لشکرها را هم فراهم کرد، نخستین برنامه خود را در تله‌ویزیون اجرا کرد که با استقبال گرم بینندگان حاضر در استودیو و غایب از استودیو روبرو شد و سه یار دیگر هم بر اثر کف زدن ممتد حضار تکرار گشت. از فردا تصنیف فروشهای

کوچه گرد تصنیفی را که آقای شب‌دیز و کالتی به لهجه محلی سروده بود و با این شعر شروع میشد :

«کمون ابرو بیایم»

«دیگه کمتر بزنی»

و آقای هویک مانند گاریان همراه با سازمستزار بین‌شوره خوانده بود ، در کوچه و خیابان میخواندند و به بهای یک قران میفروختند و دخترها و پسرها آنرا میخریدند و کنار عکس آقای هویک هنرمند محبوبشان که به قیمت سه ریال از خرازی فروشی خریده بودند می گذاشتند. کمتر از یک ماه چند سری از صفحات همین تصنیف به بازار آمد که البته یک سری آن این مزیت را داشت که در آلمان پر شده بود و نظارت فنی در آن دقیقاً مراعات شده بود .

از آن به بعد هر کس از خیابانهای نادری و اسلامبول و لاله‌زار و منوچهری عبور میکرد، غیرممکن بود که شش هفت بار تصنیف «کمون ابرو بیایم» را از بلندگوی صفحه فروشی نشنود، آنها هم که در خانه بودند روزی هفت هشت مرتبه این تصنیف دلنشین را از برنامه‌های نوزادان و پسران و دوشیزگان و جوانان و بانوان و بیوه‌زنان و سالخورده‌گان و کارگران و بیکاران، خارج از کشور و داخل کشور رادیو و تله‌ویزیون میشنیدند و حفظ می‌بردند و به به می‌گفتند و همدیگر را صدامیزدند که مبادا مثلاً «مامی» که داشت توی آشپزخانه پیاز برای پیازداغ پوست می‌کند، از آن محروم بماند و نونهالان وطن آنرا کاملاً از حفظ بودند و از سر و دملی هم بهتر میدانستند.

دیگر آقای هویک مانند گاریان جرات نداشت برای کار یا تفریح یا حتی حمام و سلمانی رفتن از خانه بیرون بیاید چون دوستان و دوستان و خواهران بی‌شمار که بیشترشان دخترهای کلاس اول دبیرستان بودند بیدرنگ راهش را می‌بستند و محاصره‌اش میکردند و از او عکس یا امضا میخواستند و آقای هویک روی هر چه بطرفش دراز میکردند، از کاغذ و کتابچه و تقویم و اسکناس گرفته تا حاشیه روزنامه و روی دستمال امضا میکرد، حتی یکبار روی یقه سفید پیراهن دختری را با جوهر خودنویس سبزرنگش امضا کرد و دختر هم برای عرض تشکر دست انداخت کردن هنرمند گرامی و صورتش را گرم و محکم بوسید .

آقای هویک نوشیدن انواع و اقسام مشروبات الکلی ایرانی و فرنگی را از تصنیف ساز مشهور آقای شب‌دیز و کالتی آموخته بود و مستزار بین‌شوره هم اندک اندک ایشان را با مخدرات خفیف و قوی خوردنی و زدنی و کشیدنی

آشنا گرد .

لکن روابط بی‌شمار هنری ایشان با دختران و زنان هنر دوست چیز یست
که خود طبیعت میدانستند و هیچکس نمیتواند مدعی شود که آنرا به ایشان
آموخته است .

پس از آنچه گفته شد، سیر هنری این سه هنرمند مشهور در کافه رستوران‌های
«دوزخ تهران»، «دتیپ تاپ»، و «غنچه سرخ» با موفقیت کامل ادامه پیدامی کند که
ماخود را از شرح آن بی‌نیاز می‌بینیم .

امروزه این سه هنرمند بزرگ و بی‌نظیر همچون سه ستاره فروزان در آسمان
هنر ایران میدرخشند و با وجود خود آنرا روشنی و جلامی بخشند .

(۴۰ ر ۱۰ ر ۲۸)

قیمت ۱۰۰ ریال